

مستشرقین
استان
موت
مظہر

داستان داستان

جلد دوم



احیاء التراث العربی

فهرست مطالب

داستان راستان (جلد دوم)

۹ مقدمه
۱۵ پسر حاتم
۲۴ امتحان هوش
۲۶ جویبر و ذلفا
۳۶ یک اندرز
۳۸ تصمیم ناگهانی
۴۲ پول با برکت
۴۶ گرانی ارزاق
۴۹ قرق حمام
۵۱ مضیقۀ بی‌ابی
۶۰ شکایت از روزگار
۶۲ عتاب استاد

۶۷	افطاری
۷۰	شاگرد بزاز
۷۴	اوضاع کواکب
۷۷	ستاره شناس
۸۰	گره گشایی
۸۳	کدامیک عابدترند؟
۸۵	اسکندر و دیوژن
۸۷	شاه و حکیم
۹۱	توحید مفضل
۱۰۰	شتر دوانی
۱۰۳	نصرانی تشنه
۱۰۵	مهمانان علی
۱۰۸	جذامیها
۱۱۰	ابن سیابه
۱۱۵	مهمان قاضی
۱۱۷	حرف بقالها
۱۲۲	پیر و کودکان
۱۲۴	پیام سعد
۱۲۸	دعای مستجاب
۱۳۴	مصونیتی که لغو شد
۱۴۳	اولین شعار
۱۵۱	در بارگاه رستم
۱۶۴	فرار از بستر

۱۷۱	برنامه کار
۱۸۰	خوابی یا بیدار؟
۱۸۵	کابین خون
۲۱۲	پسرانت چه شدند؟
۲۱۸	پند آموزگار
۲۲۶	حق برادر مسلمان
۲۲۹	حق مادر
۲۳۵	محضر عالم
۲۳۷	هشام و طاووس یمانی
۲۴۱	بازنشستگی
۲۴۳	حتی برده فروش
۲۴۷	خيارفروش
۲۵۲	گواهی ام‌علاء
۲۵۶	اذان نیمه شب
۲۶۶	شکایت از شوهر
۲۷۱	کارهای خانه



در مردادماه سال ۱۳۳۹ جلد اول داستان
راستان چاپ و منتشر شد. نگارنده در نظر داشت
خیلی زودتر از اینها کار جلد دوم را تمام کند و
تسلیم چاپ نماید، اما گرفتاریهای گوناگون
توفیق سلبکن مجال و فرصت نمی داد.

در این بین جلد اول تجدید چاپ شد و کار
جلد دوم همچنان نیمه تمام بود. اکنون خدا را
شکر می کنم که توفیق عنایت فرمود و این جلد
به پایان رسید و چاپ شد تا در اختیار خوانندگان
محترم قرار گیرد.

جلد اول این کتاب به طور رضایت بخشی

مورد توجه خوانندگان واقع شد و نویسنده بیش از آنچه انتظار داشت از طرف طبقات مختلف مورد تشویق و محبت قرار گرفت. توجه و استقبال عمومی سبب شد که جلد اول در دی‌ماه ۴۲ در پنج‌هزار نسخه تجدید چاپ شود و جلد دوم نیز از اول در ده‌هزار نسخه منتشر گردد.

در ماه شعبان گذشته از طرف ادارهٔ رادیو ایران به وسیلهٔ تلفن به اینجانب اطلاع دادند که در شورای نویسندگان رادیو تصویب شده که در ماه رمضان از داستانه‌های این کتاب در رادیو استفاده شود و اساساً برنامه‌ای تحت عنوان داستان راستان همه‌روزه در آن ماه در وقت معین اجرا گردد. این برنامه در ماه رمضان گذشته اجرا شد و از اینکه هنوز هم در روزهای تعطیل مذهبی این برنامه به همین عنوان اجرا می‌شود، می‌نماید که موردپسند و قبول شنوندگان رادیو واقع شده است.

چیزی که قابل توجه و موجب خوشوقتی است، این است که مردم ما به کتب دینی خود علاقه نشان می‌دهند، کتاب دینی اگر خوب و مفید نگارش یافته باشد بیش از هر نوع کتاب دیگر خریدار دارد و این خود وظیفه رهبران و نویسندگان دینی را مشکلتر می‌کند.

معلوم می‌شود مردم آماده شنیدن و خواندن مطلب خوب دینی هستند، پس بر فضلا و نویسندگان دینی است که به خود زحمت بدهند و آثاری سودمند به جامعه عرضه بدارند.

□

جلد اول این کتاب ۷۵ داستان و این جلد ۵۰ داستان است. داستانهای این جلد غالباً از داستانهای جلد اول طولانی‌تر است، و چون در نظر بود که حجم این جلد از جلد اول تجاوز نکند، به پنجاهمین داستان ختم کردیم.

داستانهای این جلد از نظر شماره‌گذاری دنباله شماره‌های جلد اول است و مستقلاً

شماره گذاری نشده؛ از این رو از شماره ۷۶ آغاز می شود و به ۱۲۵ پایان می یابد. اگر توفیقی بود و جلد‌های بعدی آماده چاپ شد، به همین ترتیب شماره‌ها پیش خواهد رفت.

□

داستانهای این جلد نیز مانند جلد اول غالباً از کتب حدیث اقتباس شده است، ولی منحصر به داستانهای احادیث نیست، کتب تاریخ نیز مورد استفاده قرار گرفته است، و هم مانند جلد اول، نویسندگان از خود چیزی بر اصل داستان نیفزوده ولی در حدود قرائن احوال، داستان را پرورش داده است.

آنجا که از چند مأخذ نقل شده، کم و زیادهای مأخذ در نظر گرفته شده و از مجموع آنها استفاده شده است. مأخذ نیز در آخر داستان با قید صفحه و احیاناً چاپ در پاورقی نشان داده شده است.

از خداوند متعال می خواهیم که فکر و نیت

و زبان و قلم ما را اصلاح فرمایید، و به لطف و عنایت و رحمت خود ما را از انحراف و لغزش محفوظ بدارد، و توفیق دهد که در راه رضای او و خدمت به خلق گامهای مفید و سودمند برداریم.

تهران - ۱۳ آبان ماه ۱۳۴۳ شمسی
مطابق ۲۹ جمادی الثانیه ۱۳۸۴ قمری
مرتضی مطهری

بنیاد علمی و فرهنگی شهید مرتضی مطهری
motahari.ir

قبل از طلوع اسلام و تشکیل یافتن حکومت اسلامی، رسم ملوک الطوائفی در میان اعراب جاری بود. مردم عرب به اطاعت و فرمانبرداری رؤسای خود عادت کرده بودند و احياناً به آنها باج و خراج می پرداختند. یکی از رؤسا و ملوک الطوائف عرب، سخاوتمند معروف حاتم طائی بود که رئیس و زعیم قبیله «طی» به شمار می رفت. بعد از حاتم پسرش عدی جانشین پدر شد، قبیله طی طاعت او را گردن نهادند. عدی سالانه یک چهارم درآمد هر کسی را به عنوان باج و مالیات می گرفت. ریاست و زعامت عدی مصادف شد با ظهور رسول اکرم و گسترش اسلام.

قبیله طی بت پرست بودند، اما خود عدی کیش نصرانی داشت و آن را از مردم خویش پوشیده می داشت.

مردم عرب که مسلمان می شدند و با تعلیمات آزادی بخش اسلام آشنایی پیدا می کردند، خواهناخواه از زیر بار رؤسا که طاعت خود را بر آنها تحمیل کرده بودند آزاد می شدند. به همین جهت عدی بن حاتم، مانند همه اشراف و رؤسای دیگر عرب، اسلام را بزرگترین خطر برای خود می دانست و با رسول خدا دشمنی می ورزید. اما کار از کار گذشته بود، مردم فوج فوج به اسلام می گرویدند و کار اسلام و مسلمانی بالا گرفته بود. عدی می دانست که روزی به سراغ او نیز خواهند آمد و بساط حکومت و آقایی او را بر خواهند چید. به پیشکار مخصوص خویش، که غلامی بود، دستور داد گروهی شتر چاق و راهوار همیشه نزدیک خرگاه او آماده داشته باشد و هر روز اطلاع پیدا کرد سپاه اسلام نزدیک آمده اند او را خبر کند. یک روز آن غلام آمد و گفت: «هر تصمیمی

می‌خواهی بگیری بگیر، که لشکریان اسلام در همین نزدیکیها هستند.» عدی دستور داد شتران را حاضر کردند، خاندان خود را بر آنها سوار کرد و از اسباب و اثاث، آنچه قابل حمل بود بر شترها بار کرد و به سوی شام که مردم آنجا نیز نصرانی و هم‌کیش او بودند فرار کرد. اما در اثر شتابزدگی زیاد از حرکت دادن خواهرش «سفانه» غافل ماند و او در همان جا ماند.

سپاه اسلام وقتی رسیدند که خود عدی گریخته بود. سفانه خواهر وی را در شمار اسیران به مدینه بردند و داستان فرار عدی را برای رسول اکرم نقل کردند. در بیرون مسجد مدینه یک چهار دیواری بود که دیوارهایی کوتاه داشت. اسیران را در آنجا جای دادند. یک روز رسول اکرم از جلو آن محل می‌گذشت تا وارد مسجد شود. سفانه که زنی فهمیده و زبان‌آور بود، از جا حرکت کرد و گفت: «پدر از سرم رفته، سرپرستم پنهان شده، بر من منت بگذار، خدا بر تو منت بگذارد.» رسول اکرم از وی پرسید: «سرپرست تو کیست؟» گفت: «عدی بن حاتم.» فرمود: «همان که از خدا و رسول

او فرار کرده است؟!»

رسول اکرم این جمله را گفت و بی درنگ از آنجا گذشت.

روز دیگر آمد از آنجا بگذرد، باز سفانه از جا حرکت کرد و عین جمله روز پیش را تکرار کرد. رسول اکرم نیز عین سخن روز پیش را به او گفت. این روز هم تقاضای سفانه بی نتیجه ماند. روز سوم که رسول اکرم آمد از آنجا عبور کند، سفانه دیگر امید زیادی نداشت تقاضایش پذیرفته شود، تصمیم گرفت حرفی نزند اما جوانی که پشت سر پیغمبر حرکت می کرد به او با اشاره فهماند که حرکت کند و تقاضای خویش را تکرار نماید. سفانه حرکت کرد و مانند روزهای پیش گفت: «پدر از سرم رفته، سرپرستم پنهان شده، بر من منت بگذار، خدا بر تو منت بگذارد.»

رسول اکرم فرمود: «بسیار خوب، منتظرم افراد مورد اعتمادی پیدا شوند، تو را همراه آنها به میان قبیله ات بفرستم. اگر اطلاع یافتی که همچو اشخاصی به مدینه آمده اند مرا خبر کن.»

سفانه از اشخاصی که آنجا بودند پرسید آن شخصی که پشت سر پیغمبر حرکت می‌کرد و به من اشاره کرد حرکت کنم و تقاضای خویش را تجدید نمایم کیست؟ گفتند او علی بن ابی طالب است.

پس از چندی سفانه به پیغمبر خبر داد که گروهی مورد اعتماد از قبیله ما به مدینه آمده‌اند، مرا همراه اینها بفرست. رسول اکرم جامه‌ای نو و مبلغی خرجی و یک مرکب به او داد، و او همراه آن جمعیت حرکت کرد و به شام نزد برادرش رفت.

تا چشم سفانه به عدی افتاد زبان به ملامت گشود و گفت: «تو زن و فرزند خویش را بردی و مرا که یادگار پدرت بودم فراموش کردی؟!»

عدی از وی معذرت خواست. و چون سفانه زن فهمیده‌ای بود، عدی در کار خود با وی مشورت کرد، به او گفت:

«به نظر تو که محمد را از نزدیک دیده‌ای صلاح من در چیست؟ آیا بروم نزد او و به او ملحق شوم، یا همچنان از او کناره‌گیری کنم.»

سفانه گفت: «به عقیده من خوب است به او ملحق شوی، اگر او واقعا پیغمبر خداست زهی سعادت و شرافت برای تو، و اگر هم پیغمبر نیست و سر مُلکداری دارد، باز هم تو در آنجا که از یمن زیاد دور نیست، با شخصیتی که در میان مردم یمن داری خوار نخواهی شد و عزت و شوکت خود را از دست نخواهی داد.»

عدی این نظر را پسندید. تصمیم گرفت به مدینه برود و ضمنا در کار پیغمبر باریک بینی کند و ببیند آیا واقعا او پیغمبر خداست تا مانند یکی از امت از او پیروی کند، یا مردی است دنیاطلب و سر پادشاهی دارد، تا در حدود منافع مشترک با او همکاری و همراهی نماید.

پیغمبر در مسجد مدینه بود که عدی وارد شد و بر پیغمبر سلام کرد. رسول اکرم پرسید: «کیستی؟»
- عدی پسر حاتم طائی ام.

پیغمبر او را احترام کرد و با خود به خانه برد. در بین راه که پیغمبر و عدی می رفتند، پیرزنی لاغر و فرتوت جلو پیغمبر را گرفت و به سؤال و جواب

پرداخت. مدتی طول کشید و پیغمبر با مهربانی و با حوصله جواب پیرزن را می‌داد.

عدی با خود گفت: این یک نشانه از اخلاق این مرد، که پیغمبر است. جباران و دنیاطلبان چنین خلق و خویی ندارند که جواب پیرزنی مفلوک را اینقدر با مهربانی و حوصله بدهند.

همینکه عدی وارد خانه پیغمبر شد، بساط زندگی پیغمبر را خیلی ساده و بی‌پیرایه یافت. آنجا فقط یک تشک بود که معلوم بود پیغمبر روی آن می‌نشیند. پیغمبر آن را برای عدی انداخت. عدی هر چه اصرار کرد که خود پیغمبر روی آن بنشیند پیغمبر قبول نکرد. عدی روی تشک نشست و پیغمبر روی زمین. عدی با خود گفت: این، نشانه دوم از اخلاق این مرد، که از نوع اخلاق پیغمبران است نه پادشاهان.

پیغمبر رو کرد به عدی و فرمود:

«مگر مذهب تو مذهب رکوسی نبود؟»^۱

۱. مذهب رکوسی یکی از رشته‌های نصرانیت بوده است: سیره ابن‌هشام.

- چرا.

- پس چرا و به چه مجوز یک چهارم درآمد مردم را می‌گرفتی؟ در دین تو که این کار روا نیست.

عدی که مذهب خود را از همه حتی نزدیکترین خویشاوندانش پنهان داشته بود، از سخن پیغمبر سخت درشگفت ماند. با خود گفت: این، نشانهٔ سوم از این مرد، که پیغمبر است.

سپس پیغمبر به عدی فرمود: «تو به فقر و ضعف بنیةٔ مالی امروز مسلمانان نگاه می‌کنی و می‌بینی مسلمانان برخلاف سایر ملل فقیرند. دیگر اینکه می‌بینی امروزه انبوه دشمنان بر آنها احاطه کرده و حتی بر جان و مال خود ایمن نیستند. دیگر اینکه می‌بینی حکومت و قدرت در دست دیگران است. به خدا قسم طولی نخواهد کشید که اینقدر ثروت به دست مسلمانان برسد که فقیری در میان آنها پیدا نشود. به خدا قسم آنچه دشمنان نشان سرکوب شوند و آنچه امنیت کامل برقرار گردد که یک زن بتواند از عراق تا حجاز به تنهایی سفر کند و کسی مزاحم وی

نگردد. به خدا قسم نزدیک است زمانی که کاخهای سفید بابل در اختیار مسلمانان قرار می‌گیرد.»

عدی از روی کمال عقیده و خلوص نیت اسلام آورد و تا آخر عمر به اسلام وفادار ماند. سالها بعد از پیغمبر اکرم زنده بود. او سخنان پیغمبر را که در اولین برخورد به او فرموده بود و پیش‌بینی‌هایی که برای آینده مسلمانان کرده بود، همیشه به یاد داشت و فراموش نمی‌کرد، می‌گفت:

«به خدا قسم نمردم و دیدم که کاخهای سفید بابل به دست مسلمانان فتح شد. امنیت چنان برقرار شد که یک زن به تنهایی می‌توانست از عراق تا حجاز سفر کند، بدون آنکه مزاحمتی ببیند. به خدا قسم اطمینان دارم که زمانی خواهد رسید فقیری در میان مسلمانان پیدا نشود.»^۱

۱. سیره ابن هشام، جلد ۲، وقایع سال دهم هجرت، صفحه ۵۷۸ - ۵۸۰.

تا آخر، هیچ‌یک از شاگردان نتوانست به سؤالی که معلم عالیقدر طرح کرده بود جواب درستی بدهد. هر کس جوابی داد و هیچ‌کدام مورد پسند واقع نشد. سؤالی که رسول اکرم در میان اصحاب خود طرح کرد این بود:

«در میان دستگیره‌های ایمان کدام‌یک از همه محکمتر است؟»

- یکی از اصحاب: نماز.
- رسول اکرم: نه.
- دیگری: زکات.
- رسول اکرم: نه.

سومی: روزه.

رسول اکرم: نه.

چهارمی: حج و عمره.

رسول اکرم: نه.

پنجمی: جهاد.

رسول اکرم: نه.

عاقبت جوابی که مورد قبول واقع شود از میان جمع حاضر داده نشد، خود حضرت فرمود:

«تمام اینهایی که نام بردید کارهای بزرگ و بافضیلتی است، ولی هیچ کدام از اینها آنکه من پرسیدم نیست. محکمترین دستگیره‌های ایمان دوست داشتن به خاطر خدا و دشمن داشتن به خاطر خداست.»^۱

۱. کافی، جلد ۲، باب الحب فی الله والبغض فی الله، صفحه ۲۵؛ و وسائل، جلد ۲، چاپ امیربهدار، صفحه ۴۹۷.

- چقدر خوب بود زن می‌گرفتی و خانواده تشکیل می‌دادی و به این زندگی انفرادی خاتمه می‌دادی، تا هم حاجت تو به زن برآورده شود و هم آن زن در کار دنیا و آخرت کمک تو باشد.

- یا رسول‌الله! نه مال دارم و نه جمال، نه حسب دارم و نه نسب، چه کسی به من زن می‌دهد؟ و کدام زن رغبت می‌کند که همسر مردی فقیر و کوتاه‌قد و سیاه‌پوست و بدشکل مانند من بشود؟!

- ای جویر! خداوند به وسیلهٔ اسلام ارزش افراد و اشخاص را عوض کرد. بسیاری از اشخاص در دورهٔ جاهلیت محترم بودند و اسلام آنها را پایین آورد.

بسیاری از اشخاص در جاهلیت خوار و بی‌مقدار بودند و اسلام قدر و منزلت آنها را بالا برد. خداوند به وسیلهٔ اسلام نخوته‌های جاهلیت و افتخار به نسب و فامیل را منسوخ کرد. اکنون همهٔ مردم از سفید و سیاه، قرشی و غیرقرشی، عربی و عجمی در یک درجه‌اند، هیچ‌کس بر دیگری برتری ندارد مگر به وسیلهٔ تقوا و طاعت. من در میان مسلمانان فقط کسی را از تو بالاتر می‌دانم که تقوا و عملش از تو بهتر باشد. اکنون به آنچه دستور می‌دهم عمل کن.

اینها کلماتی بود که در یکی از روزها که رسول اکرم به ملاقات «اصحابِ صُفّه» آمده بود، میان او و جو بیر رد و بدل شد.

جو بیر از اهل یمامه بود. در همان جا بود که شهرت و آوازهٔ اسلام و ظهور پیغمبر خاتم را شنید. او هر چند تنگدست و سیاه و کوتاه‌قد بود، اما باهوش و حق‌طلب و بالاراده بود. بعد از شنیدن آوازهٔ اسلام، یکسره به مدینه آمد تا از نزدیک جریان را ببیند.

طولی نکشید که اسلام آورد و در سلک مسلمانان

درآمد، اما چون نه پولی داشت و نه منزلی و نه
 آشنایی، موقتا به دستور رسول اکرم در مسجد به سر
 می برد. تدریجا در میان کسان دیگری که مسلمان
 می شدند و در مدینه می ماندند، افرادی دیگر هم یافت
 شدند که آنها نیز مانند جویبر فقیر و تنگدست بودند و
 به دستور پیغمبر در مسجد به سر می بردند. تا آنکه به
 پیغمبر وحی شد مسجد جای سکونت نیست، اینها
 باید در خارج مسجد منزل کنند. رسول خدا نقطه‌ای
 در خارج از مسجد در نظر گرفت و سایبانی در آنجا
 ساخت و آن عده را به زیر آن سایبان منتقل کرد. آنجا
 را «صفه» می نامیدند و ساکنین آنجا که هم فقیر بودند و
 هم غریب، «اصحاب صفه» خوانده می شدند. رسول
 خدا و اصحاب به احوال و زندگی آنها رسیدگی
 می کردند.

یک روز رسول خدا به سراغ این دسته آمده بود.
 در آن میان چشمش به جویبر افتاد، به فکر رفت که
 جویبر را از این وضع خارج کند و به زندگی او سر و
 سامانی بدهد. اما چیزی که هرگز به خاطر جویبر

نمی‌گذشت - با اطلاعی که از وضع خودش داشت - این بود که روزی صاحب زن و خانه و سر و سامان بشود. این بود که تا رسول خدا به او پیشنهاد ازدواج کرد، با تعجب جواب داد: مگر ممکن است کسی به زناشویی با من تن بدهد؟! ولی رسول خدا زود او را از اشتباه خودش خارج ساخت و تغییر وضع اجتماعی را - که در اثر اسلام پیدا شده بود - به او گوشزد فرمود.

رسول خدا پس از آنکه جوپیر را از اشتباه بیرون آورد و او را به زندگی مطمئن و امیدوار ساخت، دستور داد یکسره به خانهٔ زیادبن لبید انصاری برود و دخترش «ذلفا» را برای خود خواستگاری کند.

زیادبن لبید از ثروتمندان و محترمین اهل مدینه بود. افراد قبیلۀ وی احترام زیادی برایش قائل بودند. هنگامی که جوپیر وارد خانهٔ زیاد شد، گروهی از بستگان و افراد قبیلۀ لبید در آنجا جمع بودند.

جوپیر پس از نشستن مکثی کرد و سپس سر را بلند کرد و به زیاد گفت: «من از طرف پیغمبر پیامی برای تو دارم، محرمانه بگویم یا علنی؟»

- پیام پیغمبر برای من افتخار است، البته علنی بگو.

- پیغمبر مرا فرستاده که دخترت ذلفا را برای خودم خواستگاری کنم.

- پیغمبر خودش این موضوع را به تو فرمود؟! - من که از پیش خود حرفی نمی‌زنم، همه مرا می‌شناسند، اهل دروغ نیستم.

- عجیب است! رسم ما نیست دختر خود را جز به هم شأنهای خود از قبیلۀ خودمان بدهیم. تو برو، من خودم به حضور پیغمبر خواهم آمد و در این موضوع با خود ایشان مذاکره خواهم کرد.

جوiber از جا حرکت کرد و از خانه بیرون رفت، اما همان طور که می‌رفت با خودش می‌گفت: «به خدا قسم آنچه قرآن تعلیم داده است و آن چیزی که نبوت محمد برای آن است غیر این چیزی است که زیاد می‌گوید.»

هر کس نزدیک بود، این سخنان را که جوiber با خود زیر لب زمزمه می‌کرد می‌شنید.

ذلفا دختر زیبای لبید که به جمال و زیبایی معروف بود، سخنان جویدر را شنید، آمد پیش پدر تا از ماجرا آگاه شود.

- بابا! این مرد که همین الان از خانه بیرون رفت با خودش چه زمزمه می‌کرد و مقصودش چه بود؟
- این مرد به خواستگاری تو آمده بود و ادعا می‌کرد پیغمبر او را فرستاده است.

- نکند واقعا پیغمبر او را فرستاده باشد و رد کردن تو او را تمرد امر پیغمبر محسوب گردد؟!
- به عقیده تو من چه کنم؟

- به عقیده من زود او را قبل از آنکه به حضور پیغمبر برسد به خانه برگردان، و خودت برو به حضور پیغمبر و تحقیق کن قضیه چه بوده است.

زیاد جویدر را با احترام به خانه برگردانید و خودش به حضور پیغمبر شتافت. همینکه آن حضرت را دید عرض کرد:

«یا رسول الله! جویدر به خانه ما آمد و همچو پیغامی از طرف شما آورد، می‌خواهم عرض کنم رسم و

عادت جاری ما این است که دختران خود را فقط به هم‌شأنهای خودمان از اهل قبیله که همه انصار و یاران شما هستند بدهیم.»

- ای زیاد! جوiber مؤمن است. آن شأنیتها که تو گمان می‌کنی امروز از میان رفته است. مرد مؤمن هم‌شأن زن مؤمنه است.

زیاد به خانه برگشت و یکسره به سراغ دخترش ذلفا رفت و ماجرا را نقل کرد.

- به عقیده من پیشنهاد رسول خدا را رد نکن. مطلب مربوط به من است. جوiber هر چه هست من باید راضی باشم. چون رسول خدا به این امر راضی است من هم راضی هستم.

زیاد ذلفا را به عقد جوiber درآورد. مهر او را از مال خودش تعیین کرد. جهاز خوبی برای عروس تهیه دید. از جوiber پرسیدند:

«آیا خانهای در نظر گرفته‌ای که عروس را به آن خانه ببری؟»

- من چیزی که فکر نمی‌کردم این بود که

روزی دارای زن و زندگی بشوم. پیغمبر ناگهان آمد و به من چنین و چنان گفت و مرا به خانه زیاد فرستاد. زیاد از مال خود خانه و اثاث کامل فراهم کرد، به علاوه دو جامه مناسب برای داماد آماده کرد. عروس را با آرایش و عطر و زیور کامل به آن خانه منتقل کردند. شب تاریک شد. جویدر نمی دانست خانه‌ای که برای او در نظر گرفته شده کجاست. جویدر به آن خانه و حجله راهنمایی شد. همینکه چشمش به آن خانه و آنهمه لوازم و عروس آنچنان زیبا افتاد، گذشته به یادش آمد. با خود اندیشید که من مردی فقیر و غریب وارد این شهر شدم. هیچ چیز نداشتم، نه مال و نه جمال و نه نسب و نه فامیل. خداوند به وسیله اسلام اینهمه نعمت برایم فراهم کرد. این اسلام است که اینچنین تحولی در مردم به وجود آورده که فکرش را هم نمی شد کرد. من چقدر باید خدا را شکر کنم.

همان وقت حالت رضایت و شکرگزاری به درگاه ایزد متعال در وی پیدا شد، به گوشه‌ای از اطاق رفت و به تلاوت قرآن و عبادت پرداخت. یک وقت به خود آمد

که ندای اذان صبح به گوشش رسید. آن روز را شکرانه نیت روزه کرد. وقتی که زنان به سراغ ذلفا رفتند وی را بکر و دست نخورده یافتند. معلوم شد جوiber اصلا به نزدیک ذلفا نیامده است. قضیه را از زیاد پنهان نگاه داشتند.

دو شبانه روز دیگر به همین منوال گذشت. جوiber روزها روزه می گرفت و شبها به عبادت و تلاوت می پرداخت. کم کم این فکر برای خانواده عروس پیدا شد که شاید جوiber ناتوانی جنسی دارد و احتیاج به زن در او نیست. ناچار مطلب را با خود زیاد در میان گذاشتند. زیاد قضیه را به اطلاع پیغمبر اکرم رسانید. پیغمبر اکرم جوiber را طلبید و به او فرمود:

«مگر در تو میل به زن وجود ندارد؟!»

- از قضا این میل در من شدید است.

- پس چرا تاکنون نزد عروس نرفته‌ای؟

- یا رسول الله! وقتی که وارد آن خانه شدم و خود را در میان آنها همه نعمت دیدم، در اندیشه فرو رفتم که خداوند به این بنده ناقابل چقدر عنایت فرموده! حالت

شکر و عبادت در من پیدا شد. لازم دانستم قبل از هر چیزی خدای خود را شکرانه عبادت کنم. از امشب نزد همسرم خواهم رفت.

رسول خدا عین جریان را به اطلاع زیادبن لبید رسانید. جویر و ذلفا با هم عروسی کردند و با هم به خوشی به سر می بردند. جهادی پیش آمد. جویر با همان نشاطی که مخصوص مردان باایمان است زیر پرچم اسلام در آن جهاد شرکت کرد و شهید شد. بعد از شهادت جویر هیچ زنی به اندازه ذلفا خواستگار نداشت و برای هیچ زنی به اندازه ذلفا حاضر نبودند پول خرج کنند.^۱

مردی با اصرار بسیار از رسول اکرم یک جمله به عنوان اندرز خواست. رسول اکرم به او فرمود:

«اگر بگویم به کار می بندی؟»

- بلی یا رسول الله!

- اگر بگویم به کار می بندی؟

- بلی یا رسول الله!

- اگر بگویم به کار می بندی؟

- بلی یا رسول الله!

رسول اکرم بعد از اینکه سه بار از او قول گرفت و او را متوجه اهمیت مطلبی که می خواهد بگوید کرد، به او فرمود:

«هرگاه تصمیم به کاری گرفتی، اول در اثر و نتیجه و عاقبت آن کار فکر کن و بیندیش؛ اگر دیدی نتیجه و عاقبتش صحیح است آن را دنبال کن و اگر عاقبتش گمراهی و تباهی است از تصمیم خود صرف نظر کن.»^۱



۱. «اذا همت بامر فتدبر عاقبته، ان یک رشداً فامضه وان غیباً فانتنه عنه». وسائل، ج ۲ / ص ۴۵۷.



وقتی که به هارون الرشید خبر دادند که صفوان «کاروانچی» کاروان شتر را یکجا فروخته است و بنابراین برای حمل خیمه و خرگاه خلیفه در سفر حج باید فکر دیگری کرد سخت در شگفت ماند؛ در اندیشه فرو رفت که فروختن تمام کاروان شتر، خصوصاً پس از آنکه با خلیفه قرارداد بسته است که حمل و نقل وسائل و اسباب سفر حج را به عهده بگیرد، عادی نیست؛ بعید نیست فروختن شتران با موضوع قرارداد با ما بستگی داشته باشد. صفوان را طلبید و به او گفت.

- شنیده‌ام کاروان شتر را یکجا فروخته‌ای.

- بلی یا امیرالمؤمنین!

- چرا؟

- پیر و ازکارمانده شده‌ام، خودم که از عهده برنمی‌آیم، بچه‌ها هم درست در فکر نیستند، دیدم بهتر است که بفروشم.

- راستش را بگو چرا فروختی؟

- همین بود که به عرض رساندم.

- اما من می‌دانم چرا فروختی. حتما موسی بن

جعفر از موضوع قراردادای که برای حمل و نقل اسباب و اثاث ما بستنی آگاه شده و تو را از این کار منع کرده، او به تو دستور داده شتران را بفروشی. علت تصمیم ناگهانی تو این است.

هارون آنگاه با لحنی خشونت‌آمیز و آهنگی

خشم‌آلود گفت: «صفوان! اگر سوابق و دوستیهای قدیم نبود، سرت را از روی تنهات برمی‌داشتم.»

هارون خوب حدس زده بود. صفوان هرچند از

نزدیکان دستگاه خلیفه به‌شمار می‌رفت و سوابق

زیادی در دستگاه خلافت خصوصا با شخص خلیفه

داشت، اما او از اخلاص کیشان و پیروان و شیعیان

اهل بیت بود. صفوان پس از آنکه پیمان حمل و نقل اسباب سفر حج را با هارون بست، روزی با امام موسی بن جعفر علیه السلام برخورد کرد، امام به او فرمود:

«صفوان! همه چیز تو خوب است جز یک چیز.»

- آن یک چیز چیست یا ابن رسول الله؟

- اینکه شترانت را به این مرد کرایه داده‌ای!

- یا ابن رسول الله من برای سفر حرامی کرایه

نداده‌ام. هارون عازم حج است، برای سفر حج کرایه

داده‌ام. بعلاوه خودم همراه نخواهم رفت، بعضی از

کسان و غلامان خود را همراه می‌فرستم.

- صفوان! یک چیز از تو سؤال می‌کنم.

- بفرمایید یا ابن رسول الله.

- تو شتران خود را به او کرایه داده‌ای که آخر کار

کرایه بگیری. او شتران تو را خواهد برد و تو هم اجرت

مقرر را از او طلبکار خواهی شد. این طور نیست؟

- چرا یا ابن رسول الله.

- آیا آن وقت تو دوست نداری که هارون لااقل

این قدر زنده بماند که طلب تو را بدهد؟

- چرا یا ابن رسول الله.

- هر کس به هر عنوان دوست داشته باشد

ستمگران باقی بمانند جزء آنها محسوب خواهد شد، و

معلوم است هر کس جزء ستمگران محسوب گردد در

آتش خواهد رفت.

□

بعد از این جریان بود که صفوان تصمیم گرفت

یکجا کاروان شتر را بفروشد، هر چند خودش حدس

می زد ممکن است این کار به قیمت جانش تمام شود^۱.

motahari.ir

علی بن ابی طالب از طرف پیغمبر اکرم مأمور شد به بازار برود و پیراهنی برای پیغمبر بخرد. رفت و پیراهنی به دوازده درهم خرید و آورد. رسول اکرم پرسید:

«این را به چه مبلغ خریدی؟»

- به دوازده درهم.

- این را چندان دوست ندارم، پیراهنی ارزانتر از این می خواهم، آیا فروشنده حاضر است پس بگیرد؟
- نمی دانم یا رسول الله.

- برو ببین حاضر می شود پس بگیرد؟

علی پیراهن را با خود برداشت و به بازار برگشت. به

فروشنده فرمود:

«پیغمبر خدا پیراهنی ارزانتر از این می‌خواهد، آیا حاضری پول ما را بدهی و این پیراهن را پس بگیری؟»
فروشنده قبول کرد و علی پول را گرفت و نزد پیغمبر آورد. آنگاه رسول اکرم و علی با هم به طرف بازار راه افتادند. در بین راه چشم پیغمبر به کنیزکی افتاد که گریه می‌کرد. پیغمبر نزدیک رفت و از کنیزک پرسید:

«چرا گریه می‌کنی؟»

- اهل خانه به من چهار درهم دادند و مرا برای خرید به بازار فرستادند؛ نمی‌دانم چطور شد پولها گم شد. اکنون جرئت نمی‌کنم به خانه برگردم.

رسول اکرم چهار درهم از آن دوازده درهم را به کنیزک داد و فرمود: «هرچه می‌خواستی بخری بخر و به خانه برگرد.» و خودش به طرف بازار رفت و جامه‌ای به چهار درهم خرید و پوشید.

در مراجعت برهنه‌ای را دید، جامه را از تن کند و به او داد. دومرتبه به بازار رفت و جامه‌ای دیگر به چهار

درهم خرید و پوشید و به طرف خانه راه افتاد.
در بین راه باز همان کنیزک را دید که حیران و
نگران و اندوهناک نشسته است، فرمود:

«چرا به خانه نرفتی؟»

- یا رسول الله خیلی دیر شده، می ترسم مرا بزنند
که چرا اینقدر دیر کردی.

- بیا با هم برویم، خانه تان را به من نشان بده، من
وساطت می کنم که مزاحم تو نشوند.

رسول اکرم به اتفاق کنیزک راه افتاد. همینکه به
پشت در خانه رسیدند کنیزک گفت: «همین خانه
است.» رسول اکرم از پشت در با آواز بلند گفت:
«ای اهل خانه سلام علیکم.»

جوابی شنیده نشد. بار دوم سلام کرد، جوابی
نیامد. سومین بار سلام کرد، جواب دادند:

«السلام علیک یا رسول الله و رحمة الله و برکاته.»

- چرا اول جواب ندادید؟ آیا آواز مرا نمی شنیدید؟

- چرا، همان اول شنیدیم و تشخیص دادیم که

شما یید.

- پس علت تأخیر چه بود؟
- یا رسول الله! خوشمان می آمد سلام شما را مکرر بشنویم، سلام شما برای خائۀ ما فیض و برکت و سلامت است.

- این کنیزک شما دیر کرده، من اینجا آمدم از شما خواهش کنم او را مؤاخذه نکنید.

- یا رسول الله! به خاطر مقدم گرمی شما این کنیز از همین ساعت آزاد است.

پیامبر گفت: «خدا را شکر، چه دوازده درهم پربرکتی بود، دو برهنه را پوشانید و یک برده را آزاد کرد!»^۱.

نرخ گندم و نان روز به روز در مدینه بالا می‌رفت. نگرانی و وحشت بر همهٔ مردم مستولی شده بود. آن‌کس که آذوقهٔ سال را تهیه نکرده بود در تلاش بود که تهیه کند، و آن‌کس که تهیه کرده بود مواظب بود آن را حفظ کند. در این میان مردمی هم بودند که به واسطهٔ تنگدستی مجبور بودند روز به روز آذوقهٔ خود را از بازار بخرند.

امام صادق علیه‌السلام از «معتب» وکیل خرج خانهٔ خود پرسید:

«ما امسال در خانه گندم داریم؟»

- بلی یا بن رسول الله! به قدری که چندین ماه را

کفایت کند گندم ذخیره داریم.

- آنها را به بازار ببر و در اختیار مردم بگذار و بفروش.

- یا ابن رسول الله! گندم در مدینه نایاب است، اگر اینها را بفروشیم دیگر خریدن گندم برای ما میسر نخواهد شد.

- همین است که گفتم، همه را در اختیار مردم بگذار و بفروش.

معتب دستور امام را اطاعت کرد، گندمها را فروخت و نتیجه را گزارش داد.

امام به او دستور داد: «بعد از این نان خانه مرا روزبه روز از بازار بخر. نان خانه من نباید با نانی که در حال حاضر توده مردم مصرف می کنند تفاوت داشته باشد. نان خانه من باید بعد از این نیمی گندم باشد و نیمی جو. من بحمدالله توانایی دارم که تا آخر سال خانه خود را با نان گندم به بهترین وجهی اداره کنم، ولی این کار را نمی کنم تا در پیشگاه الهی مسأله

«اندازه‌گیری معیشت» را رعایت کرده باشم.^۱



۱. «أحب يراني الله قد أحسنت تقدير المعيشة»: بحار الانوار، جلد ۱۱، چاپ کمپانی، صفحه ۱۲۱.

راه و روش جبارانه خلفای اموی و بعد از آنها خلفای عباسی در سایر طبقات مردم اثر کرده بود. مردم تدریجا راه و رسمی که اسلام برای زندگی و معاشرت معین کرده بود از یاد می بردند، سیرت و رفتار ساده و برادرانه رسول اکرم و علی مرتضی و نیکان صحابه از خاطرها محو می شد. مردم آنچنان به راه و روش جبارانه خلفا خو گرفته بودند که کم کم احساس زشتی هم نسبت به آن نمی کردند.

امام صادق علیه السلام روزی خواست به حمام برود. صاحب حمام طبق سنت و عادت معمول که در مورد محترمین و شخصیتها رایج شده بود عرض کرد:

«اجازه بده حمام را برایت قرق کنم.»

- نه، لازم نیست.

- چرا؟!

- «مؤمن سبکبارتر از این حرفها است.»^۱



بنیاد علمی و فرهنگی علامه محمد تقی
مطهری

motahari.ir

۱. «المؤمن اخف مؤونة من ذلك»: بحار الانوار، ج ۱۱ / ص ۱۱۷.



معاویة بن ابی سفیان در حدود شانزده سال بود که به عنوان امارت در شام حکومت می کرد و بدون آنکه به احدی اظهار کند، مقدمات خلافت را برای خویش فراهم می ساخت. از هر فرصتی برای منظوری که در دل داشت استفاده می کرد. بهترین بهانه برای اینکه از حکومت مرکزی سرپیچی کند و داعیه خلافت را آشکار نماید، موضوع کشته شدن عثمان بود. او در زمان حیات عثمان به استغاثه های عثمان پاسخ مساعد نداد و تقاضاها و استمدادهای عثمان را نشنیده و ندیده گرفت، اما منتظر بود عثمان کشته شود و قتل وی را بهانه کار خود قرار دهد. عثمان کشته

شد و معاویه فوراً در صدد بهره‌برداری برآمد. از سوی دیگر مردم پس از قتل عثمان دور علی را که به جهات مختلفی از رفتن زیر بار خلافت امتناع می‌کرد گرفتند و با او بیعت کردند. علی پس از آنکه دید مسؤولیت رسماً متوجه اوست، قبول کرد و خلافت رسمی‌اش در مدینه که مرکز و دارالخلافة آن روز بود اعلام شد. همهٔ استانهای کشور پهناور اسلامی آن روز اطاعتش را گردن نهادند، به استثنای شام و سوریه که در اختیار معاویه بود. معاویه از اطاعت حکومت مرکزی سرپیچی کرد و آن را متهم ساخت به این که کشندگان عثمان را پناه داده است و خود آمادهٔ اعلام استقلال شام و سوریه شد و سپاهی انبوه از شامیان فراهم کرد.

علی علیه‌السلام بعد از فیصله‌دادن کار اصحاب جمل متوجه معاویه شد. نامه‌هایی با معاویه رد و بدل کرد، اما نامه‌های علی در دل سیاه معاویه اثر نکرد. دو طرف با سپاهی انبوه به سوی یکدیگر حرکت کردند. ابوالاعور سلمی پیشاپیش لشکر معاویه با گروهی از

پیشاهنگان حرکت می‌کرد، و مالک اشتر نخعی با گروهی از لشکریان علی به عنوان پیشاهنگ و مقدمه‌الجیش سپاه علی حرکت می‌کرد. دو دسته پیشاهنگ در کنار فرات به یکدیگر رسیدند. مالک اشتر از طرف علی مجاز نبود جنگ را شروع کند، اما ابوالاعور برای اینکه زهرچشمی بگیرد حمله سختی کرد. حمله او از طرف مالک و همراهانش دفع شد و شامیان سخت به عقب رانده شدند. ابوالاعور برای اینکه کار را از راه دیگر بر حریف سخت بگیرد، خود را به محل «شریعه»، یعنی آن نقطه شیبدار کنار فرات که دو طرف می‌بایست از آنجا آب بردارند، رساند. نیزه‌داران و تیراندازان خود را مأمور کرد تا آن نقطه را حفظ کنند و مانع ورود مالک و یارانش بشوند. طولی نکشید که خود معاویه با سپاه انبوهش رسید و از پیشدستی ابوالاعور خشنود شد. معاویه برای اطمینان بیشتر عده‌ای بر نفرات ابوالاعور افزود. اصحاب علی در مضيقه بی آبی قرار گرفتند. شامیان عموماً از پیش آمدن این فرصت خوشحال بودند و

معاویه با مسرت اظهار داشت: «این اولین پیروزی است».

تنها عمرو بن العاص، معاون و مشاور مخصوص معاویه، این کار را مصلحت نمی‌دید. از آن سو علی علیه‌السلام خودش رسید و از ماجرا آگاه شد. نامه‌ای به وسیله یکی از بزرگان یارانش به نام صعصعة به معاویه نوشت و یادآور شد:

«ما آمده‌ایم به اینجا اما میل نداریم حتی الامکان جنگی رخ دهد و میان مسلمانان برادرکشی واقع شود. امیدواریم بتوانیم با مذاکرات اختلافات را حل کنیم، ولی می‌بینم تو و پیروانت قبل از هر چیز اسلحه به کار برده‌اید، بعلاوه جلوی آب را بر یاران من گرفته‌اید. دستور بده از این کار دست بردارند، تا مذاکرات آغاز گردد. البته اگر تو به چیزی جز جنگ راضی نشوی، من ترس و ابایی ندارم.»

این نامه به دست معاویه رسید. با مشاورین خود در اطراف این موضوع مشورت کرد. عموماً نظرشان این بود: فرصت خوبی به دست آمده، باید استفاده کرد و به

این نامه نباید ترتیب اثر داد. تنها عمرو بن العاص نظر مخالف داشت، گفت اشتباه می‌کنید، علی و اصحابش چون در نظر ندارند در کار جنگ و خونریزی پیشدستی کنند فعلا سکوت کرده‌اند و به وسیله نامه خواسته‌اند شما را از کارتان منصرف کنند. خیال نکنید که اگر شما به این نامه ترتیب اثر ندادید و آنها را همچنان در مضيقه بی آبی گذاشتید، آنان عقب‌نشینی می‌کنند. آن وقت است که دست به قبضه شمشیر خواهند برد و از پای نخواهند نشست تا شما را با رسوایی از اطراف فرات دور کنند. اما عقیده اکثریت مشاورین این بود که مضيقه بی آبی دشمن را از پای درخواهد آورد و آنها را مجبور به هزیمت خواهد کرد. معاویه شخصا نیز با این عقیده همراه بود.

این شورا به پایان رسید. صعصعة برای جواب نامه به معاویه مراجعه کرد. معاویه که در نظر داشت از جواب دادن شانه خالی کند گفت: «بعدا جواب خواهیم داد.» ضمنا دستور داد تا سربازان محافظ آب کاملا مراقب باشند و مانع ورود و خروج سپاهیان علی شوند.

علی علیه السلام از این پیشامد که امید هرگونه حسن نیتی را در جبههٔ مخالف بکلی از بین می برد و راهی برای حل مشکلات به وسیلهٔ مذاکرات باقی نمی گذاشت، سخت ناراحت شد. راه را منحصر به اعمال زور و دست بردن به اسلحه دید. در مقابل سپاه خویش آمد و خطابه‌ای کوتاه، اما مهیج و شورانگیز، به این مضمون انشاء کرد:

«اینان ستمگری آغاز کردند، در ستیزه راگشودند و با روش خصمانه شما را پذیره شدند. اینان مانند گرسنه‌ای که غذا می طلبد، جنگ و خونریزی می طلبند. جلوی آب آشامیدنی را بر شما گرفته اند. اکنون یکی از دو راه را باید انتخاب کنید، راه سومی نیست: یا تن به ذلت و محرومیت بدهید و همچنان تشنه بمانید، یا شمشیرها را از خون پلید اینان سیراب کنید تا خودتان از آب گوارا سیراب شوید. زنده بودن این است که غالب و فاتح باشید هر چند به بهای مردن تمام شود، و مردن این است که مغلوب و زیر دست باشید هر چند زنده بمانید. همانا معاویه گروهی گمراه

و بدبخت را گرد خویش جمع کرده و از جهالت و بی خبری آنها استفاده می کند، تا آنجا که آن بدبختها گلوهای خودشان را هدف تیر مرگ قرار داده اند.»^۱

این خطابه مهیج جنبش عجیبی در سپاهیان علی به وجود آورد. خونشان را به جوش آورد. آماده کارزار شدند و با یک حمله سنگین دشمن را تا فاصله زیادی عقب راندند و «شریعه» را تصاحب کردند.

در این وقت عمرو بن العاص که پیش بینی اش به وقوع پیوسته بود، به معاویه گفت: «حالا اگر علی و سپاهیانش معامله به مثل کنند و با تو همان کنند که تو با آنها کردی، چه خواهی کرد؟ آیا می توانی بار دیگر «شریعه» را از آنها بگیری؟»

معاویه گفت: «به عقیده تو علی اکنون با ما چگونه رفتار خواهد کرد؟»

۱. «قد استطعموكم القتال فاقروا علی مذلة و تأخیر محله، او رووالسیوف من الدماء ترووا من الماء، فالموت فی حیاتکم مقهورین والحیة فی موتکم قاهرین. الا وان معاویة قادمة من الغواة و عمس علیهم الخبر حتی جعلوا نخورهم اغراض المنیة»: نهج البلاغه، خطبة ۵۱.

گفت: «به عقیده من علی معامله به مثل نخواهد کرد و ما را در مضیقه بی آبی نخواهد گذاشت. او برای چنین کارها نیامده است.»

از آن سو سپاهیان علی بعد از آنکه یاران معاویه را از شریعه دور کردند از علی خواستند اجازه بدهد مانع آب برداشتن یاران معاویه بشوند. فرمود:

«مانع آنها نشوید، من به این گونه کارها که روش جاهلان است دست نمی زنم. من از این فرصت استفاده می کنم و مذاکرات خود را با آنها براساس کتاب خدا آغاز می کنم. اگر پیشنهادها و صلاح اندیشیهای من پذیرفته شد که چه بهتر، و اگر پذیرفته نشد با آنها می جنگم، اما جوانمردانه، نه از راه بستن آب به روی دشمن. من هرگز دست به چنین کارها نخواهم زد و کسی را در مضیقه بی آبی نخواهم گذاشت.»

آن روز شام نشده بود که سپاهیان علی و سپاهیان معاویه با یکدیگر می آمدند و آب برمی داشتند و کسی

متعرض سپاهيان معاويه نمى شد^١.



١. شرح نهج البلاغه ابن ابى الحديد. خطبة ٥١، جلد ١، چاپ بيروت، صفحات ٤١٩-٤٢٨.

مفضل بن قیس سخت در فشار زندگی واقع شده بود. فقر و تنگدستی، قرض و مخارج زندگی او را آزار می داد. یک روز در محضر امام صادق لب به شکایت گشود و بیچارگیهای خود را موبه مو تشریح کرد: «فلان مبلغ قرض دارم، نمی دانم چه جور ادا کنم. فلان مبلغ خرج دارم و راه درآمدی ندارم. بیچاره شدم، متحیرم، گیج شده ام. به هر در بازی می روم به رویم بسته می شود...» در آخر از امام تقاضا کرد درباره اش دعایی بفرماید و از خداوند متعال بخواهد گره از کار فروبسته او بگشاید.

امام صادق به کنیزکی که آنجا بود فرمود: «برو آن

کیسه اشرفی که منصور برای ما فرستاده بیاور.» کنیزک رفت و فوراً کیسه اشرفی را حاضر کرد. آنگاه به مفضل بن قیس فرمود: «در این کیسه چهارصد دینار است و کمکی است برای زندگی تو.»

- مقصودم از آنچه در حضور شما گفتم این نبود، مقصودم فقط خواهش دعا بود.»

- «بسیار خوب، دعا هم می‌کنم. اما این نکته را به تو بگویم، هرگز سختیها و بیچارگیهای خود را برای مردم تشریح نکن، اولین اثرش این است که وانمود می‌شود تو در میدان زندگی زمین خورده‌ای و از روزگار شکست یافته‌ای. در نظرها کوچک می‌شوی، شخصیت و احترامت از میان می‌رود.»^۱

۱. «لا تخبر الناس بكل ما انت فيه فتهون عليهم.» بحار الانوار، ج ۱۱ / ص ۱۱۴.

سید جواد عاملی، فقیه معروف، صاحب کتاب مفتاح الکرامة، شب مشغول صرف شام بود که صدای در را شنید. وقتی که فهمید پیشخدمت استادش سید مهدی بحر العلوم دم در است با عجله به طرف در دوید. پیشخدمت گفت: «حضرت استاد شما را الآن احضار کرده است. شام جلو ایشان حاضر است اما دست به سفره نخواهند برد تا شما بروید.»

جای معطلی نبود. سید جواد بدون آنکه غذا را به آخر برساند، با شتاب تمام به خانه سید بحر العلوم رفت. تا چشم استاد به سید جواد افتاد، با خشم و تغییر بی سابقه‌ای گفت:

«سید جواد! از خدا نمی ترسی، از خدا شرم نمی کنی؟!»

سید جواد غرق حیرت شد، که چه شده و چه حادثه‌ای رخ داده؟! تاکنون سابقه نداشته اینچنین مورد عتاب قرار بگیرد. هرچه به مغز خود فشار آورد تا علت را بفهمد ممکن نشد. ناچار پرسید:

«ممکن است حضرت استاد بفرمایند تقصیر اینجانب چه بوده است؟»

«هفت شبانه‌روز است فلان شخص همسایه‌ات و عائله‌اش گندم و برنج گیرشان نیامده. در این مدت از بقال سرکوچه خرما می زاهدی نسپه کرده و با آن به سر برده‌اند. امروز که رفته است تا باز خرما بگیرد، قبل از آنکه اظهار کند، بقال گفته نسپه شما زیاد شده است. او هم بعد از شنیدن این جمله خجالت کشیده تقاضای نسپه کند، دست خالی به خانه برگشته است و امشب خودش و عائله‌اش بی شام مانده‌اند.»

- به خدا قسم من از این جریان بی خبر بودم، اگر می دانستم به احوالش رسیدگی می کردم.

- همهٔ داد و فریادهای من برای این است که تو چرا از احوال همسایهات بی خبر مانده‌ای؟ چرا هفت شبانه‌روز آنها به این وضع بگذرانند و تو نفهمی؟ اگر باخبر بودی و اقدام نمی‌کردی که تو اصلاً مسلمان نبودی، یهودی بودی.

- می‌فرمایید چه کنم؟

- پیشخدمت من این مجمعهٔ غذا را برمی‌دارد، همراه هم تا دم در منزل آن مرد بروید، دم در پیشخدمت برگردد و تو در بزن و از او خواهش کن که امشب با هم شام صرف کنید. این پول را هم بگیر و زیر فرش یا بورپای خانه‌اش بگذار، و از اینکه دربارهٔ او که همسایهٔ تو است کوتاهی کرده‌ای معذرت بخواه. سینی را همان جا بگذار و برگرد. من اینجا نشسته‌ام و شام نخواهم خورد تا تو برگردی و خبر آن مرد مؤمن را برای من بیاوری.

پیشخدمت سینی بزرگ غذا را که انواع غذاهای مطبوع در آن بود برداشت و همراه سید جواد روانه شد. دم در پیشخدمت برگشت و سید جواد پس از

کسب اجازه وارد شد. صاحبخانه پس از استماع معذرت‌خواهی سیدجواد و خواهش او دست به سفره برد. لقمه‌ای خورد و غذا را مطبوع یافت. حس کرد که این غذا دست‌پخت خانۀ سیدجواد، که عرب بود، نیست، فوراً از غذا دست کشید و گفت: «این غذا دست‌پخت عرب نیست، بنابراین از خانۀ شما نیامده. تا نگوویی این غذا از کجاست من دست دراز نخواهم کرد.»

آن مرد خوب حدس زده بود. غذا در خانۀ بحرالعلوم ترتیب داده شده بود. آنها ایرانی‌الاصل و اهل بروجرد بودند و غذا غذای عرب نبود. سیدجواد هرچه اصرار کرد که تو غذا بخور، چه کار داری که این غذا در خانۀ کی ترتیب داده شده، آن مرد قبول نکرد و گفت: «تا نگوویی دست دراز نخواهم کرد.» سیدجواد چاره‌ای ندید، ماجرا را از اول تا آخر نقل کرد. آن مرد بعد از شنیدن ماجرا غذا را تناول کرد، اما سخت در شگفت مانده بود. می‌گفت: «من راز خودم را به احدی نگفتم، از نزدیکترین همسایگانم پنهان داشته‌ام،

نمی دانم سید از کجا مطلع شده است!«^۱
سرّ خدا که عارف سالک به کس نگفت
در حیرتم که باده فروش از کجا شنید؟!



بنیاد علمی و فرهنگی شهید مرتضی مطهری

motahari.ir

۱. الکنی واللقاب، محدث قمی، ج ۲ / ص ۶۲.

انس بن مالک سالها در خانه رسول خدا خدمتکار بود و تا آخرین روز حیات رسول خدا این افتخار را داشت. او بیش از هر کس دیگر به اخلاق و عادات شخصی رسول اکرم آشنا بود. آگاه بود که رسول اکرم در خوراک و پوشاک چقدر ساده و بی تکلف زندگی می‌کند. در روزهایی که روزه می‌گرفت همه افطاری و سحری او عبارت بود از مقداری شیر یا شربت و مقداری ترید ساده. گاهی برای افطار و سحر، جداگانه، این غذای ساده تهیه می‌شد و گاهی به یک نوبت غذا اکتفا می‌کرد و با همان روزه می‌گرفت.

یک شب، طبق معمول، انس بن مالک مقداری

شیر یا چیز دیگر برای افطاری رسول اکرم آماده کرد. اما رسول اکرم آن روز وقت افطار نیامد، پاسی از شب گذشت و مراجعت نفرمود. انس مطمئن شد که رسول اکرم خواهش بعضی از اصحاب را اجابت کرده و افطاری را در خانه آنان خورده است. از این رو آنچه تهیه دیده بود خودش خورد.

طولی نکشید رسول اکرم به خانه برگشت. انس از یک نفر که همراه حضرت بود پرسید: «ایشان امشب کجا افطار کردند؟» گفت: «هنوز افطار نکرده‌اند. بعضی گرفتاریها پیش آمد و آمدنشان دیر شد.»

انس از کار خود یک دنیا پشیمان و شرمسار شد، زیرا شب گذشته بود و تهیه چیزی ممکن نبود. منتظر بود رسول اکرم از او غذا بخواهد و او از کرده خود معذرت خواهی کند. اما از آن سو رسول اکرم از قرائن و احوال فهمید چه شده، نامی از غذا نبرد و گرسنه به بستر رفت. انس گفت: «رسول خدا تا زنده بود موضوع

آن شب را بازگو نکرد و به روی من نیاورد.»^۱



۱. کحل البصر محدث قمی، صفحه ۶۷.



جوانک شاگرد بزاز، بی خبر بود که چه دامی در راهش گسترده شده. او نمی دانست این زن زیبا و متشخص که به بهانه خرید پارچه به مغازه آنها رفت و آمد می کند، عاشق دلباخته اوست و در قلبش طوفانی از عشق و هوس و تمنا برپاست.

یک روز همان زن به در مغازه آمد و دستور داد مقدار زیادی جنس بزازی جدا کردند. آنگاه به عذر اینکه قادر به حمل اینها نیستم، به علاوه پول همراه ندارم، گفت: «پارچه ها را بدهید این جوان بیاورد و در خانه به من تحویل دهد و پول بگیرد.»

مقدمات کار قبلا از طرف زن فراهم شده بود. خانه

از اغیار خالی بود. جز چند کنیز اهل سر کسی در خانه نبود. محمدابن سیرین - که عنفوان جوانی را طی می‌کرد و از زیبایی بی‌بهره نبود - پارچه‌ها را به دوش گرفت و همراه آن زن آمد. تا به درون خانه داخل شد، در از پشت بسته شد. ابن سیرین به داخل اطاقی مجلل راهنمایی گشت. او منتظر بود که خانم هرچه زودتر بیاید، جنس را تحویل بگیرد و پول را بپردازد. انتظار به طول انجامید. پس از مدتی پرده بالا رفت. خانم در حالی که خود را هفت‌قلم آرایش کرده بود، با هزار عشوه پا به درون اطاق گذاشت. ابن سیرین در یک لحظه کوتاه فهمید که دامی برایش گسترده شده است. فکر کرد با موعظه و نصیحت یا با خواهش و التماس خانم را منصرف کند، دید خشت بر دریا زدن و بی‌حاصل است. خانم عشق سوزان خود را برای او شرح داد، به او گفت: «من خریدار اجناس شما نبودم، خریدار تو بودم.» ابن سیرین زبان به نصیحت و موعظه گشود و از خدا و قیامت سخن گفت، در دل زن اثر نکرد. التماس و خواهش کرد، فایده نبخشید. گفت: «چاره‌ای

نیست، باید کام مرا برآوری.» و همینکه دید ابن سیرین در عقیده خود پافشاری می‌کند، او را تهدید کرد، گفت: «اگر به عشق من احترام نگذاری و مرا کامیاب نسازی، الآن فریاد می‌کشم و می‌گویم این جوان نسبت به من قصد سوء دارد. آنگاه معلوم است که چه بر سر تو خواهد آمد.»

موی بر بدن ابن سیرین راست شد. از طرفی ایمان و عقیده و تقوا به او فرمان می‌داد که پاکدامنی خود را حفظ کن. از طرف دیگر سر باز زدن از تمنای آن زن به قیمت جان و آبرو و همه چیزش تمام می‌شد. چاره‌ای جز اظهار تسلیم ندید. اما فکری مثل برق از خاطرش گذشت. فکر کرد یک راه باقی است؛ کاری کنم که عشق این زن تبدیل به نفرت شود و خودش از من دست بردارد. اگر بخواهم دامن تقوا را از آلودگی حفظ کنم، باید یک لحظه آلودگی ظاهر را تحمل کنم. به بهانه قضای حاجت از اطاق بیرون رفت، با وضع و لباس آلوده برگشت و به طرف زن آمد. تا چشم آن زن به او

افتاد، روی درهم کشید و فوراً او را از منزل خارج کرد^۱.



عبدالملک بن اعین، برادر زرارة بن اعین، با آنکه از راویان حدیث بود، به نجوم احکامی و تأثیر اوضاع کواکب اعتقاد راسخ داشت. کتابهای زیادی در این باب جمع کرده بود و به آنها مراجعه می‌کرد. هر تصمیمی که می‌خواست بگیرد و هر کاری که می‌خواست بکند، اول به سراغ کتابهای نجومی می‌رفت و به محاسبه می‌پرداخت تا ببیند اوضاع کواکب چه حکم می‌کند. تدریجا این کار برایش عادت شده و نوعی وسواس در او ایجاد کرده بود به طوری که در همه کارها به نجوم مراجعه می‌کرد. حس کرد که این کار امور زندگی او را فلج کرده است و روز به روز بر وسواسش افزوده

می‌شود و اگر این وضع ادامه پیدا کند و به سعد و نحس روزها و ساعتها و طالع نیک و بد و امثال اینها ترتیب اثر بدهد، نظم زندگی‌اش به کلی بهم می‌خورد. از طرفی هم در خود توانایی مخالفت و بی‌اعتنایی نمی‌دید و همیشه به احوال مردمی که بی‌اعتنا به این امور دنبال کار خود می‌روند و به خدا توکل می‌کنند و هیچ دربارهٔ این چیزها فکر نمی‌کنند رشک می‌برد. این مرد روزی حال خود را با امام صادق در میان گذاشت. عرض کرد:

«من به این علم مبتلا شده‌ام و دست و پایم بسته شده و نمی‌توانم از آن دست بردارم.»
 امام صادق با تعجب از او پرسید:

«تو به این چیزها معتقدی و عمل می‌کنی؟!»
 - بلی یا ابن رسول الله!

- من به تو فرمان می‌دهم: برو تمام آن کتابها را
 آتش بزن.

فرمان امام به قلبش نیرو بخشید، رفت و تمام آنها

را آتش زد و خود را راحت کرد!.





امیرالمؤمنین علی علیه السلام و سپاهیانش، سوار بر اسبها، آهنگ حرکت به سوی نهر روان داشتند. ناگهان یکی از سران اصحاب رسید و مردی را همراه خود آورد و گفت: «یا امیرالمؤمنین این مرد «ستاره شناس» است و مطلبی دارد، می خواهد به عرض شما برساند.»

ستاره شناس: «یا امیرالمؤمنین در این ساعت حرکت نکنید، اندکی تأمل کنید، بگذارید اقلاً دو سه ساعت از روز بگذرد، آنگاه حرکت کنید.»

- چرا؟

- چون اوضاع کواکب دلالت می کند که هر که در

این ساعت حرکت کند از دشمن شکست خواهد خورد و زیان سختی بر او و یارانش وارد خواهد شد، ولی اگر در آن ساعتی که من می‌گویم حرکت کنید، ظفر خواهید یافت و به مقصود خواهید رسید.

- این اسب من آبستن است، آیا می‌توانی بگویی کره‌اش نر است یا ماده؟

- اگر بنشینم حساب کنم می‌توانم.

- دروغ می‌گویی، نمی‌توانی، قرآن می‌گوید: هیچ‌کس جز خدا از نهان آگاه نیست. آن خداست که می‌داند چه در رحم آفریده است.

محمد، رسول خدا، چنین ادعایی که تو می‌کنی نکرد. آیا تو ادعا داری که بر همهٔ جریانهای عالم آگاهی و می‌فهمی در چه ساعت خیر و در چه ساعت شر می‌رسد. پس اگر کسی به تو با این علم کامل و اطلاع جامع اعتماد کند به خدا نیازی ندارد.

بعد به مردم خطاب فرمود: «مبادا دنبال این چیزها بروید، اینها منجر به کفایت و ادعای غیبگویی می‌شود. کاهن هم‌ردیف ساحر است و ساحر هم‌ردیف

کافر و کافر در آتش است.»
آنگاه رو به آسمان کرد و چند جمله دعا مبنی بر
توکل و اعتماد به خدای متعال خواند.
سپس رو کرد به ستاره‌شناس و فرمود:
«ما مخصوصا برخلاف دستور تو عمل می‌کنیم و
بدون درنگ همین الآن حرکت می‌کنیم.»
فورا فرمان حرکت داد و به طرف دشمن پیش
رفت. در کمتر جهادی به قدر آن جهاد، پیروزی و
موفقیت نصیب علی علیه‌السلام شده بود^۱.

صفوان در محضر امام صادق نشسته بود. ناگهان مردی از اهل مکه وارد مجلس شد و گرفتاری که برایش پیش آمده بود شرح داد. معلوم شد موضوع کرایه‌ای در کار است و کار به اشکال و بن‌بست کشیده است. امام به صفوان دستور داد:

«فورا حرکت کن و برادر ایمانی خودت را در کارش مددکن.»

صفوان حرکت کرد و رفت و پس از توفیق در اصلاح کار و حل اشکال مراجعت کرد. امام سؤال کرد: «چطور شد؟»

- خداوند اصلاح کرد.

- بدان که همین‌کار به ظاهر کوچک که حاجتی از کسی برآوردی و وقت کمی از تو گرفت، از هفت شوط طواف دور کعبه محبوبتر و فاضلتر است.

بعد امام صادق به گفته خود چنین ادامه داد:
 «مردی گرفتاری داشت و آمد حضور امام حسن و از آن حضرت استمداد کرد. امام حسن بلافاصله کفشها را پوشیده و راه افتاد. در بین راه به حسین بن علی رسیدند درحالی که مشغول نماز بود. امام حسن به آن مرد گفت:

«تو چطور از حسین غفلت کردی و پیش او نرفتی؟» گفت:

«من اول خواستم پیش او بروم و از او در کارم کمک بخواهم، ولی چون گفتند ایشان اعتکاف کرده‌اند و معذورند، خدمتشان نرفتم.»

امام حسن فرمود: «اما اگر توفیق برآوردن حاجت تو برایش دست داده بود، از یک ماه اعتکاف برایش

بهتر بود...»^۱



۱. کافی، جلد ۲، باب السعی فی حاجة المؤمن، صفحه ۱۹۸.

یکی از اصحاب امام صادق - که طبق معمول همیشه در محضر درس آن حضرت شرکت می‌کرد و در مجالس رفقا حاضر می‌شد و با آنها رفت و آمد می‌کرد - مدتی بود که دیده نمی‌شد. یک روز امام صادق از اصحاب و دوستانش پرسید: «راستی فلانی کجاست که مدتی است دیده نمی‌شود؟»
- یا ابن رسول الله اخیراً خیلی تنگدست و فقیر شده.

- پس چه می‌کند؟
- هیچ، در خانه نشسته و یکسره به عبادت پرداخته است.

- پس زندگی اش از کجا اداره می شود؟
- یکی از دوستانش عهده دار مخارج زندگی او شده.
- به خدا قسم این دوستش به درجاتی از او عابدتر است!



بنیاد علمی و فرهنگی شهید مرتضی مطهری

motahari.ir

همینکه اسکندر، پادشاه مقدونی، به عنوان فرمانده و پیشوای کل یونان در لشکرکشی به ایران انتخاب شد، از همه طبقات برای تبریک نزد او می آمدند. اما دیوگنس (دیوژن)، حکیم معروف یونانی، که در کورینت به سر می برد کمترین توجهی به او نکرد. اسکندر شخصا به دیدار او رفت. دیوژن که از حکمای کلبی یونان بود (شعار این دسته قناعت و استغناء و آزادمنشی و قطع طمع بود) در برابر آفتاب دراز کشیده بود. چون حس کرد جمع فراوانی به طرف او می آیند، کمی برخاست و چشمان خود را به اسکندر که با جلال و شکوه پیش می آمد خیره کرد، اما هیچ

فرقی میان اسکندر و یک مرد عادی که به سراغ او می‌آمد نگذاشت و شعار استغناء و بی‌اعتنایی را حفظ کرد. اسکندر به او سلام کرد، سپس گفت: «اگر از من تقاضایی داری بگو.» دیوژن گفت: «یک تقاضا بیشتر ندارم. من از آفتاب استفاده می‌کردم، تو اکنون جلو آفتاب را گرفته‌ای، کمی آن طرف‌تر بایست!»

این سخن در نظر همراهان اسکندر خیلی حقیر و ابلهانه آمد. با خود گفتند عجب مرد ابله‌ی است که از چنین فرصتی استفاده نمی‌کند. اما اسکندر که خود را در برابر مناعت طبع و استغناء نفس دیوژن حقیر دید، سخت در اندیشه فرو رفت. پس از آنکه به راه افتاد، به همراهان خود که فیلسوف را ریشخند می‌کردند گفت: «به راستی اگر اسکندر نبودم دلم می‌خواست دیوژن باشم.»^۱

۱. تاریخ علم، تألیف جرج سارتن، ترجمه آقای احمد آرام، صفحه ۵۲۵.

ناصرالدین شاه در سفر خراسان به هر شهری که وارد می‌شد، طبق معمول، تمام طبقات به استقبال و دیدنش می‌رفتند، موقع حرکت از آن شهر نیز او را مشایعت می‌کردند. تا اینکه وارد سبزوار شد. در سبزوار نیز عموم طبقات از او استقبال و دیدن کردند. تنها کسی که به بهانهٔ انزوا و گوشه‌نشینی از استقبال و دیدن امتناع کرد حکیم و فیلسوف و عارف معروف، حاج ملاهادی سبزواری بود. از قضا تنها شخصیتی که شاه در نظر گرفته بود در طول راه مسافرت خراسان او را از نزدیک ببیند، همین مرد بود که تدریجا شهرت عمومی در همهٔ ایران پیدا کرده بود و از اطراف کشور

طلاب به محضرش شتافته بودند و حوزه علمیه عظیمی در سبزوار تشکیل یافته بود. شاه که از آنهمه استقبالها و دیدنهای و کرنشها و تملقها خسته شده بود، تصمیم گرفت خودش به دیدن حکیم برود.

به شاه گفتند: «حکیم شاه و وزیر نمی شناسد.» شاه گفت: «ولی شاه حکیم را می شناسد.» جریان را به حکیم اطلاع دادند. تعیین وقت شد و یک روز در حدود ظهر شاه فقط به اتفاق یک نفر پیشخدمت به خانه حکیم رفت. خانه‌ای بود محقر با اسباب و لوازمی بسیار ساده. شاه ضمن صحبتها گفت: «هر نعمتی شکری دارد. شکر نعمت علم تدریس و ارشاد است، شکر نعمت مال اعانت و دستگیری است، شکر نعمت سلطنت هم البته انجام حوائج است، لهذا من میل دارم شما از من چیزی بخواهید تا توفیق انجام آن را پیدا کنم.»

- من حاجتی ندارم، چیزی هم نمی خواهم.
- شنیده‌ام شما یک زمین زراعتی دارید، اجازه

بدهید دستور دهم آن زمین از مالیات معاف باشد.
 - دفتر مالیات دولت مضبوط است که از هر شهری
 چقدر وصول شود. اساس آن با تغییرات جزئی بهم
 نمی خورد. اگر در این شهر از من مالیات نگیرند همان
 مبلغ را از دیگران زیادتر خواهند گرفت، تا مجموعی که
 از سبزواری باید وصول شود تکمیل گردد. شاه راضی
 نشوند که تخفیف دادن به من یا معاف شدن من از
 مالیات، سبب تحمیلی بر یتیمان و بیوه زنان گردد.
 بعلاوه دولت که وظیفه دارد حافظ جان و مال مردم
 باشد، هزینه هم دارد و باید تأمین شود. ما با رضا و
 رغبت، خودمان این مالیات را می دهیم.

شاه گفت: «میل دارم امروز در خدمت شما غذا
 صرف کنم و از همان غذای هر روز شما بخورم، دستور
 بفرمایید ناهار شما را بیاورند.»

حکیم بدون آنکه از جا حرکت کند فریاد کرد:
 «غذای مرا بیاورید.» فوراً آوردند، طبقی چوبین که بر
 روی آن چند قرص نان و چند قاشق و یک ظرف دوغ و
 مقداری نمک دیده می شد جلو شاه و حکیم گذاشتند.

حکیم به شاه گفت: «بخور که نان حلال است، زراعت و جفت‌کاری آن دسترنج خودم است.» شاه یک قاشق خورد اما دید به چنین غذایی عادت ندارد و از نظر او قابل خوردن نیست. از حکیم اجازه خواست که مقداری از آن نانها را به دستمال ببندد و تیمناً و تبرکاً همراه خود ببرد. پس از چند لحظه شاه با یک دنیا بهت و حیرت خانه حکیم را ترک کرد!



مفضل بن عمر جعفی بعد از آنکه از انجام نماز عصر در مسجد پیغمبر فارغ شد، همان جا در نقطه‌ای میان منبر رسول اکرم و قبر آن حضرت نشست و کم‌کم یک رشته افکار، او را در خود غرق کرد، افکارش در اطراف عظمت و شخصیت عظیم و آسمانی رسول اکرم دور می‌زد.

هرچه بیشتر می‌اندیشید بیشتر بر اعجابش نسبت به آن حضرت می‌افزود. با خود می‌گفت با همه تعظیم و تجلیلی که از مقام والای این شخصیت بی‌نظیر می‌شود، درجه و منزلتش خیلی بیش از اینهاست. آنچه مردم از شرف و عظمت و فضیلت آن

حضرت به آن پی برده‌اند، نسبت به آنچه پی برده‌اند بسیار ناچیز است.

مفضل غرق در این تفکرات بود که سر و کله ابن ابی العوجاء، مادی مسلک معروف، پیدا شد و آمد و در کناری نشست. طولی نکشید یکی دیگر از همفکران و هم‌مسلمانان ابن ابی العوجاء وارد شد و پهلوی او نشست و با هم به گفتگو پرداختند.

در آن تاریخ که آغاز دوره خلافت عباسیان بود، دوره تحول فرهنگی اسلامی بود. در آن دوره خود مسلمانان برخی رشته‌های علمی تأسیس کرده بودند. نیز کتبی در رشته‌های علمی و فلسفی از زبانهای یونانی و فارسی و هندی ترجمه کرده یا مشغول ترجمه بودند. نحله‌ها و رشته‌های کلامی و فلسفی به وجود آمده بود. دوره، دوره برخورد عقاید و آراء بود. عباسیان به آزادی عقیده - تا آنجا که با سیاست برخورد نداشت - احترام می‌گذاشتند. دانشمندان غیرمسلمان، حتی دهریین و مادیین که در آن وقت به نام «زنادقه» خوانده می‌شدند، آزادانه عقاید خویش را

اظهار می‌داشتند. تا آنجا که احیانا این دسته در مسجد الحرام کنار کعبه، یا در مسجد مدینه کنار قبر پیغمبر، دور هم جمع می‌شدند و حرفهای خود را می‌زدند. ابن ابی العوجاء از این دسته بود.

در آن روز او و رفیقش هر دو، با فاصله کمی وارد مسجد پیغمبر شدند و پیش هم نشستند و به گفتگو پرداختند، اما آنچنان دور نبودند که مفضل سخنان آنها را نشنود. اتفاقا اولین سخنی که از ابن ابی العوجاء به گوش مفضل خورد، درباره همان موضوعی بود که قبلا مفضل در آن باره فکر می‌کرد، درباره رسول اکرم بود. او به رفیق خود گفت:

«عجب کار این مرد (پیغمبر اکرم) بالاگرفت، رسید به جایی که کسی از آن بالاتر نرفته!»
رفیقش گفت:

«نابغه بود. ادعا کرد که با مبدأ کل جهان مربوط است و کارهایی عجیب و خارق العاده هم از او به ظهور رسید که عقلها را متحیر ساخت. عقلا و ادبا و فصحا و خطبا خود را در برابر او عاجز دیدند و دعوت او را

پذیرفتند. بعد سایر طبقات فوج فوج به طرف او آمدند و به او ایمان آوردند. کار به آنجا کشیده که نام وی همراه با نام ناموسی که خود را مبعوث از طرف او می دانست همراه شده است.

اکنون نام او به عنوان «اذان» در همه شهرها و دهها - که دعوت او به آنجا رسیده - و حتی در دریاها و صحراها و کوهستانها برده می شود. همه جا شبانه روزی پنج نوبت گوش هر کسی فریاد «اشهد انّ محمداً رسول الله» را می شنود. در اذان نام این مرد برده می شود، در اقامه برده می شود. به این ترتیب هرگز فراموش نخواهد شد.»

ابن ابی العوجاء گفت: «در اطراف محمد بیش از این بحث نکنیم، من هنوز نتوانسته ام معمای شخصیت این مرد را حل کنم. بهتر است بحث را در اطراف مبدأ اول و آغاز هستی که محمد پایه دین خود را بر آن گذاشت دنبال کنیم.» آنگاه ابن ابی العوجاء [قدری] در اطراف عقیده مادی خود - مبنی بر اینکه تدبیر و تقدیری در کار نیست، طبیعت قائم به ذات است، از لا و

ابدا چنین بوده و خواهد بود - صحبت کرد.
 همینکه سخنش به اینجا رسید، مفضل دیگر
 طاقت نیاورد، یکپارچه خشم و بغض شده بود، مثل
 توپ منفجر شده فریاد برآورد: «دشمن خدا! خالق و
 مدبر خود را که تو را به بهترین صورت آفریده انکار
 می‌کنی؟! جای دور نرو، اندکی در خود و حیات و
 زندگی و مشاعر و ترکیب خودت فکر کن تا آثار و شواهد
 مخلوق و مصنوع بودن را دریابی...»

ابن ابی العوجاء که مفضل را نمی‌شناخت، پرسید:
 «تو کیستی و از چه دسته‌ای؟ اگر از متکلمینی، بیا
 روی اصول و مبانی کلامی با هم بحث کنیم. اگر واقعا
 دلائل قوی داشته باشی ما از تو پیروی می‌کنیم. و اگر
 اهل کلام نیستی که سخنی با تو نیست. اگر هم از
 اصحاب جعفر بن محمدی، که او با ما این جور حرف
 نمی‌زند، او گاهی بالاتر از این چیزها که تو شنیدی از ما
 می‌شنود، اما هرگز دیده نشده از کوره در برود و با ما
 تندی کند. او هرگز عصبی نمی‌شود و دشنام نمی‌دهد.
 او با کمال بردباری و متانت سخنان ما را استماع

می‌کند. صبر می‌کند ما آنچه در دل داریم بیرون بریزیم و یک کلمه باقی نماند. در مدتی که ما اشکالات و دلائل خود را ذکر می‌کنیم، او چنان ساکت و آرام است و با دقت گوش می‌کند که ما گمان می‌کنیم تسلیم فکر ما شده است. آنگاه شروع می‌کند به جواب، با مهربانی جواب ما را می‌دهد، با جمله‌هایی کوتاه و پرمغز چنان راه را بر ما می‌بندد که قدرت فرار از ما سلب می‌گردد. اگر تو از اصحاب او هستی مانند او حرف بزن.»

مفضل با یک دنیا ناراحتی در حالی که کله‌اش داغ شده بود از مسجد بیرون رفت. با خود می‌گفت عجب ابتلائی برای عالم اسلام پیدا شده، کار به جایی کشیده که زنادقه و دهری مسلکها در مسجد پیغمبر می‌نشینند و بی پروا همه چیز را انکار می‌کنند. یکسره به خانه امام صادق آمد. امام فرمود:

«مفضل! چرا اینقدر ناراحتی؟ چه پیش آمده؟»

- یا ابن رسول الله الآن در مسجد پیغمبر بودم. یکی دو نفر از دهریین آمدند و نزدیک من نشستند.

سخنانی در انکار خدا و پیغمبر از آنها شنیدم که آتش گرفتیم. چنین و چنان می‌گفتند و من هم این طور جوابشان را دادم.

- غصه نخور، از فردا بیا نزد من، یک سلسله درس توحیدی برای شروع می‌کنم. آنقدر در اطراف حکمت‌های الهی در خلقت و آفرینش، در قسمت‌های مختلف، در اطراف جاندار و بی‌جان، پرنده و چرنده و خوردنی و غیرخوردنی، نباتات و غیره برای بحث کنم که تو و هر دانشجوی حقیقت‌جو را کفایت کند و زنادقه و دهریین را در حیرت فرو برد. فردا صبح منتظرم.

مفضل با یک دنیا مسرت از محضر امام صادق مرخص شد. با خود می‌گفت این ناراحتی امروز من عجب نتیجه خوبی داشت. آن شب خواب به چشمش نیامد. هر لحظه انتظار می‌کشید کی صبح بشود و به محضر امام صادق بشتابد. به نظرش می‌آمد که امشب از هر شب دیگر طولانی‌تر است. صبح زود خود را به در خانه امام رساند. اجازه خواست و وارد شد. با اجازه امام نشست. بعد امام به طرف اطافی که افراد خصوصی را

در آنجا می پذیرفت حرکت کرد. مفضل هم با اشاره امام از پشت سر راه افتاد. آنگاه امام که به روحیه مفضل آشنا بود فرمود:

«گمان می کنم دیشب خوابت نبرده باشد و همه اش انتظار کشیده باشی کی صبح بشود که بیایی اینجا.»

- بلی همین طور است که می فرمایید.

- ای مفضل! خداوند تقدم دارد بر همه موجودات، اول و آخر موجودات اوست...

- یا ابن رسول الله، اجازه می دهید هرچه می فرمایید بنویسم، کاغذ و قلم حاضر است.

- چه مانعی دارد، بنویس.

چهار روز متوالی، در چهار جلسه طولانی، که حداقل از صبح تا ظهر بود، امام به مفضل درس توحید القاء کرد و مفضل مرتب نوشت. این نوشته ها به صورت رساله ای کامل و جامع درآمد.

کتابی که اکنون به نام «توحید مفضل» در دست است و از جامعترین بیانها در حکمت آفرینش است،

محصول این جریان و این چهار جلسه طولانی است.



بنیاد علمی و فرهنگی شهید مرتضی مطهری

motahari.ir



مسلمانان به مسابقات اسب‌دوانی و شتردوانی و تیراندازی و امثال اینها خیلی علاقه نشان می‌دادند، زیرا اسلام تمرین کارهایی را که دانستن و مهارت در آنها برای سربازان ضرورت دارد سنت کرده است. بعلاوه خود رسول اکرم که رهبر جامعه اسلامی بود، عملاً در این‌گونه مسابقات شرکت می‌کرد و این بهترین تشویق مسلمانان خصوصاً جوانان برای یادگرفتن فنون سربازی بود. تا وقتی که این سنت معمول بود و پیشوایان اسلام عملاً مسلمانان را در این امور تشویق می‌کردند، روح شجاعت و شجاعت و سربازی در جامعه اسلامی محفوظ بود. رسول اکرم گاهی اسب و گاهی شتر

سوار می‌شد و شخصا با مسابقه‌دهندگان مسابقه می‌داد.

رسول اکرم شتری داشت که به دوندگی معروف بود، با هر شتری که مسابقه داده بود برنده شده بود. کم‌کم این فکر در برخی ساده‌لوحان پیدا شد که شاید این شتر از آن جهت که به رسول اکرم تعلق دارد از همه جلو می‌زند. بنابراین ممکن نیست در دنیا شتری پیدا شود که با این شتر برابری کند.

تا آنکه روزی یک اعرابی بادیه‌نشین با شترش به مدینه آمد و مدعی شد حاضرم با شتر پیغمبر مسابقه بدهم. اصحاب پیغمبر با اطمینان کامل برای تماشای این مسابقه جالب، مخصوصاً از آن جهت که رسول اکرم شخصا متعهد سواری شتر خویش شد، از شهر بیرون دویدند. رسول اکرم و اعرابی روانه شدند و از نقطه‌ای که قرار بود مسابقه از آنجا شروع شود شتران را به طرف تماشاچیان به حرکت درآوردند. هیجان عجیبی در تماشاچیان پیدا شده بود. اما برخلاف انتظار مردم شتر اعرابی شتر پیغمبر را پشت سر گذاشت.

آن دسته از مسلمانان که درباره شتر پیغمبر عقاید خاصی پیدا کرده بودند، از این پیشامد بسیار ناراحت شدند؛ خیلی خلاف انتظارشان بود. قیافه‌هایشان درهم شد. رسول اکرم به آنها فرمود: «اینکه ناراحتی ندارد، شتر من از همه شتران جلو می‌افتاد، به خود بالید و مغرور شد، پیش خود گفت من بالا دست ندارم. اما سنت الهی است که روی هر دستی دیگر پیدا شود، و پس از هر فرازی نشیبی برسد، و هر غروری درهم شکسته شود.»

به این ترتیب رسول اکرم، ضمن بیان حکمتی آموزنده، آنها را به اشتباهشان واقف ساخت.^۱

امام صادق علیه السلام راه میان مکه و مدینه را طی می کرد. مصادف، غلام معروف امام نیز همراه امام بود. در بین راه چشمشان به مردی افتاد که خود را روی تنه درختی انداخته بود. وضع عادی نبود. امام به مصادف فرمود:

«به طرف این مرد برویم، نکند تشنه باشد و از تشنگی بی حال شده باشد.»

نزدیک رسیدند. امام از او پرسید:

«تشنه هستی؟»

-بلی.

مصادف به دستور امام پایین آمد و به آن مرد آب

داد. اما از قیافه و لباس و هیئت آن مرد معلوم بود که مسلمان نیست، مسیحی است. پس از آنکه امام و مصادف از آنجا دور شدند، مصادف مسأله‌ای از امام سؤال کرد و آن اینکه «آیا صدقه دادن به نصرانی جایز است؟» امام فرمود:

«در موقع ضرورت، مثل چنین حالی، بلی.»^۱



مردی با پسرش به عنوان مهمان بر علی علیه‌السلام وارد شدند. علی با اکرام و احترام بسیار آنها را در صدر مجلس نشاند و خودش روبروی آنها نشست. موقع صرف غذا رسید. غذا آوردند و صرف شد. بعد از غذا قنبر، غلام معروف علی، حوله‌ای و طشتی و ابریقی برای دست‌شویی آورد. علی آنها را از دست قنبر گرفت و جلو رفت تا دست مهمان را بشوید. مهمان خود را عقب کشید و گفت:

«مگر چنین چیزی ممکن است که من دستهایم را

بگیرم و شما بشوید!»

علی فرمود: «برادر تو، از سر تو است، از تو جدا

نیست، می‌خواهد عهده‌دار خدمت تو بشود، در عوض خداوند به او پاداش خواهد داد، چرا می‌خواهی مانع کار ثوابی بشوی؟»

باز هم آن مرد امتناع کرد. آخر علی او را قسم داد که «من می‌خواهم به شرف خدمت برادر مؤمن نائل گردم، مانع کار من مشو.» مهمان با حالت شرمندگی حاضر شد. علی فرمود:

«خواهش می‌کنم دست خود را درست و کامل بشویی، همان طوری که اگر قنبر می‌خواست دستت را بشوید می‌شستی، خجالت و تعارف را کنار بگذار.»
همینکه از شستن دست مهمان فارغ شد، به پسر برومند خود محمدبن حنفیه گفت:

«دست پسر را تو بشوی. من که پدر تو هستم دست پدر را شستم و تو دست پسر را بشوی. اگر پدر این پسر در اینجا نمی‌بود و تنها خود این پسر مهمان ما بود من خودم دستش را می‌شستم، اما خداوند دوست دارد آنجاکه پدر و پسری هر دو حاضرند، بین آنها در احترامات فرق گذاشته شود.» محمد به امر پدر

برخاست و دست پسر مهمان را شست. امام عسکری وقتی که این داستان را نقل کرد فرمود: «شیعه حقیقی باید این طور باشد.»^۱



در مدینه چند نفر بیمار جذامی بود. مردم با تنفر و وحشت از آنها دوری می‌کردند. این بیچارگان بیش از آن اندازه که جسماً از بیماری خود رنج می‌بردند، روحاً از تنفر و انزجار مردم رنج می‌کشیدند، و چون می‌دیدند دیگران از آنها تنفر دارند خودشان با هم نشست و برخاست می‌کردند. یک روز، هنگامی که دور هم نشسته بودند غذا می‌خوردند، علی بن الحسین زین العابدین از آنجا عبور کرد. آنها امام را به سر سفره خود دعوت کردند. امام معذرت خواست و فرمود:

«من روزه دارم، اگر روزه نمی‌داشتم پایین می‌آمدم. از شما تقاضا می‌کنم فلان روز مهمان من

باشید.»

این را گفت و رفت.

امام در خانه دستور داد غذایی بسیار عالی و مطبوع پختند. مهمانان طبق وعدهٔ قبلی حاضر شدند. سفره‌ای محترمانه برایشان گسترده شد. آنها غذای خود را خوردند و امام هم در کنار همان سفره غذای خود را صرف کرد!



عبدالرحمن بن سیابه کوفی، جوانی نارس بود که پدرش از دنیا رفت. مرگ پدر از یک طرف، فقر و بیکاری از طرف دیگر روح حساس او را رنج می داد. روزی در خانه نشسته بود که کسی در خانه را زد. یکی از دوستان پدرش بود. به او تسلیت گفت و دلداری داد. سپس پرسید: «آیا از پدرت سرمایه ای باقی مانده است؟»

- نه.

- این هزار درهم را بگیر، اما بکوش که اینها را سرمایه کنی و از منافع آنها خرج کنی.
این را گفت و از دم در برگشت و رفت.

عبدالرحمن خوشحال و خرم پیش مادرش رفت و کیسه پول را به او نشان داد و جریان را نقل کرد. طبق توصیه دوست پدرش به فکر کاسبی افتاد. نگذاشت به فردا بکشد. تا شب آن پول را تبدیل به کالا کرد. دکانی برای خود در نظر گرفت و مشغول کار و کسب شد. طولی نکشید که کار و کسبش بالا گرفت. حساب کرد دید گذشته از اینکه با این سرمایه زندگی خود را اداره کرده، مبلغ زیادی نیز بر سرمایه افزوده شده است. فکر کرد به حج برود. با مادرش مشورت کرد. مادر گفت:

«اول برو پیش همان دوست پدرت و هزار درهم او را که سرمایه برکت زندگی ما شده بده، بعد برو به مکه.» عبدالرحمن پیش آن مرد رفت و کیسه‌ای دارای هزار درهم جلو او گذاشت و گفت: «پولتان را بگیرید.» آن مرد اول خیال کرد که مبلغ پول کم بوده است و عبدالرحمن پس از چندی عین پول را به او برگردانده است، گفت:

«اگر این مبلغ کم است، مبلغی دیگر بیفزایم.»

عبدالرحمن گفت: «خیر، کم نیست، بسیار پول

پربرکتی بود. و چون من اکنون از خودم دارای سرمایه‌ای هستم و به این مبلغ نیازمند نیستم، آمدم ضمن اظهار تشکر از لطف شما پولتان را رد کنم، خصوصاً که الآن عازم سفر حجّم و میل داشتم پول شما خدمت خودتان باشد.» عبدالرحمن این را گفت و از آن خانه خارج شد و بار سفر حج بست.

پس از انجام مراسم حج به مدینه آمد، همراه جمعیت به محضر امام صادق رفت. جمعیت انبوهی در خانه حضرت گرد آمده بودند. عبدالرحمن که جوانی نارس بود، رفت پشت سر همه نشست و شاهد رفت و آمدها و سؤال و جوابهایی که از امام می‌شد بود. همینکه مجلس کمی خلوت شد، امام صادق با اشاره او را نزدیک طلبیده پرسید:

- شما کاری دارید؟

- من عبدالرحمن پسر سیابه کوفی بجلی هستم.

- احوال پدرت چگونه است؟

- پدرم به رحمت خدا رفت.

- ای وای، ای وای، خدا او را رحمت کند. آیا از

پدرت ارثی هم برای شما باقی ماند؟

- خیر، هیچ چیز از او باقی نماند.

- پس چطور توانستی حج کنی؟

- قضیه از این قرار است: ما بعد از پدرمان خیلی

پریشان بودیم. مرگ پدر از یک طرف و فقر و پریشانی

از طرف دیگر بر ما فشار می‌آورد، تا آنکه روزی یکی از

دوستان پدرم هزار درهم آورد و ضمن تسلیت به ما،

گفت من این پول را سرمایه کنم. همین کار را کردم و از

سود آن اقدام به سفر حج نمودم...

همینکه سخن عبدالرحمن به اینجا رسید، امام

پیش از اینکه او داستان را به آخر برساند فرمود:

«بگو هزار درهم دوست پدرت را چه کردی؟»

- با اشارهٔ مادرم، قبل از حرکت به خودش رد کردم.

- احسنت. حالا میل داری نصیحتی بکنم؟!

- قربانت کردم، البته!

- بر تو باد به راستی و درستی. آدم راست و درست

شریک مال مردم است...^۱



۱. سفینه البحار، جلد ۲، ماده «عبد».

مردی به عنوان یک مهمان عادی، بر علی علیه‌السلام وارد شد. روزها در خانه آن حضرت مهمان بود. اما او یک مهمان عادی نبود. چیزی در دل داشت که ابتدا اظهار نمی‌کرد. حقیقت این بود که این مرد اختلاف دعوایی با شخص دیگری داشت و منتظر بود طرف حاضر شود و دعوا در محضر علی علیه‌السلام طرح گردد. تا روزی خودش پرده برداشت و موضوع اختلاف و محاکمه را عنوان کرد.

علی فرمود:

«پس تو فعلا طرف دعوا هستی؟»

- بلی یا امیرالمؤمنین!

- خیلی معذرت می‌خواهم، از امروز دیگر نمی‌توانم از تو به عنوان مهمان پذیرایی کنم، زیرا پیغمبر اکرم فرموده است:

«هرگاه دعوایی نزد قاضی مطرح است، قاضی حق ندارد یکی از متخاصمین را ضیافت کند، مگر آنکه هر دو طرف با هم در مهمانی حاضر باشند.»^۱



در زمانی که علی بن موسی الرضا علیه السلام از طرف مأمون به خراسان احضار شده و اجباراً با شرایط خاصی ولایت عهد مأمون را پذیرفته بود، «زیدالنار» برادر امام نیز در خراسان بود. زید به واسطه داعیه‌ای که داشت و انقلابی که در مدینه برپا کرده بود، مورد خشم و غضب مأمون قرار گرفته بود. اما مأمون که آن ایام سیاستش اقتضای می‌کرد حرمت و حشمت امام رضا را حفظ کند، به خاطر امام از قتل یا حبس برادرش زید صرف نظر کرد.

روزی در یک مجلس عام عده زیادی شرکت داشتند و امام رضا علیه السلام برای آنها صحبت

می‌کرد. از آن سو زید عده‌ای از اهل مجلس را متوجه خود کرده بود و برای آنها در فضیلت سادات و اولاد پیغمبر و اینکه آنان وضع استثنائی دارند، داد سخن می‌داد و مرتب می‌گفت: «ما خانواده چنین، ما خانواده چنان.» امام متوجه گفتار زید شد. ناگهان نگاه تند و فریاد «یا زید!» امام، زید و همه اهل مجلس را متوجه کرد. فرمود: «ای زید! حرفهای بقالهای کوفه باورت آمده و مرتب تحویل مردم می‌دهی. اینها چه چیز است که به مردم می‌گویی؟! آن که شنیده‌ای خداوند ذریه فاطمه را از آتش جهنم مصون داشته است، مقصود فرزندان بلافصل فاطمه یعنی حسن و حسین و دو خواهر ایشان است. اگر مطلب این‌طور است که تو می‌گویی و اولاد فاطمه وضع استثنائی دارند و به هر حال آنها اهل نجات و سعادتند، پس تو نزد خدا از پدرت موسی بن جعفر گرامی‌تری، زیرا او در دنیا امر خدا را اطاعت کرد، قائم‌اللیل و صائم‌النهار بود، و تو امر خدا را عصیان می‌کنی، و به قول تو هر دو، مثل هم، اهل نجات و سعادت هستید. پس برد با تو است، زیرا

موسی بن جعفر عمل کرد و سعادت مند شد و تو عمل نکرده و رنج نبرده گنج بردی. علی بن الحسین زین العابدین می گفت: نیکوکار ما اهل بیت پیغمبر دو برابر اجر دارد و بدکار ما دو برابر عذاب - همان طور که قرآن درباره زنان پیغمبر تصریح کرده است - زیرا آن کس از خاندان ما که نیکوکاری می کند در حقیقت دو کار کرده: یکی اینکه مانند دیگران کار نیکی کرده، دیگر اینکه حیثیت و احترام پیغمبر را حفظ کرده است. آن کس هم که گناه می کند دو گناه مرتکب شده: یکی اینکه مانند دیگران کار بدی کرده، دیگر اینکه آبرو و حیثیت پیغمبر را از بین برده است.»

آنگاه امام رو کرد به حسن بن موسای و شاء بغدادی - که از اهل عراق بود و در آن وقت در جلسه حضور داشت - و فرمود:

«مردم عراق این آیه قرآن را: «إِنَّهُ لَيْسَ مِنْ أَهْلِكَ إِنَّهُ عَمَلٌ غَيْرُ صَالِحٍ» چگونه قرائت می کنند؟»
- یا ابن رسول الله! بعضی طبق معمول «انه عمل غیر»

صالح^۱ قرائت می‌کنند، اما بعضی دیگر که باور نمی‌کنند خداوند پسر پیغمبری را مشمول قهر و غضب خود قرار دهد، آیه را «انه عملٌ غیر صالح»^۲ قرائت می‌کنند و می‌گویند او در واقع از نسل نوح نبود؛ خداوند به او گفت: ای نوح! او از نسل تو نیست، اگر از نسل تو می‌بود من به خاطر تو او را نجات می‌دادم.

امام فرمود: «ابدا این طور نیست! او فرزند حقیقی نوح و از نسل نوح بود. چون بدکار شد و امر خدا را عصیان کرد، پیوند معنوی اش با نوح بریده شد. به نوح گفته شد این فرزند تو ناصالح است، از این رو نمی‌تواند در ردیف صالحان قرار گیرد. موضوع ما خانواده نیز چنین است. اساس کار، پیوند معنوی و صلاح عمل و اطاعت امر خداست. هر کس خدا را اطاعت کند از ما اهل بیت است، گو اینکه هیچ‌گونه نسبت و رابطه نسلی و جسمانی با ما نداشته باشد، و هر کس گنهکار باشد از

۱. یعنی این فرزند تو فرزندی است ناصالح.

۲. یعنی او فرزند آدم بدی است، فرزند تو نیست.

ما نیست، گو اینکه از اولاد حقیقی و صحیح‌النسب زهرا باشد. همین خود تو که با ما هیچ‌گونه نسبتی نداری، اگر نیکوکار و مطیع امر حق باشی از ما هستی.»^۱



بنیاد علمی و فرهنگی شهید مرتضی مطهری

motahari.ir

پیرمردی مشغول وضو بود، اما طرز صحیح وضو گرفتن را نمی دانست. امام حسن و امام حسین که در آن هنگام طفل بودند، وضو گرفتن پیرمرد را دیدند. جای تردید نبود، تعلیم مسائل و ارشاد جاهل واجب است، باید وضوی صحیح را به پیرمرد یاد داد، اما اگر مستقیماً به او گفته شود وضوی تو صحیح نیست، گذشته از اینکه موجب رنجش خاطر او می شود، برای همیشه خاطره تلخی از او خواهد داشت. بعلاوه از کجا که او این تذکر را برای خود تحقیر تلقی نکند و یکباره روی دنده لجبازی نیفتد و هیچ وقت زیر بار نرود. این دو طفل اندیشیدند تا به طور غیر مستقیم او

را متذکر کنند. در ابتدا با یکدیگر به مباحثه پرداختند و پیر مرد می شنید. یکی گفت: «وضوی من از وضوی تو کاملتر است.» دیگری گفت: «وضوی من از وضوی تو کاملتر است.» بعد توافق کردند که در حضور پیر مرد هر دو نفر وضو بگیرند و پیر مرد حکمیت کند. طبق قرار عمل کردند و هر دو نفر وضوی صحیح و کاملی جلو چشم پیر مرد گرفتند. پیر مرد تازه متوجه شد که وضوی صحیح چگونه است، و به فراست مقصود اصلی دو طفل را دریافت و سخت تحت تأثیر محبت بی شائبه و هوش و فطانت آنها قرار گرفت. گفت:

«وضوی شما صحیح و کامل است. من پیر مرد نادان هنوز وضو ساختن را نمی دانم. به حکم محبتی که بر امت جد خود دارید مرا متنبه ساختید. متشکرم.»^۱

ماجرای پرنقلاب و غم‌انگیز احد به پایان رسید. مسلمانان با آنکه در آغاز کار با یک حمله سنگین و مبارزه جوانمردانه، گروهی از دلاوران مشرکین قریش را به خاک افکندند و آنان را وادار به فرار کردند، اما در اثر غفلت و تخلف عده‌ای از سربازان طولی نکشید که اوضاع برگشت و مسلمانان غافلگیر شدند و گروه زیادی کشته دادند. اگر مقاومت شخص رسول اکرم و عده معدودی نبود، کار مسلمانان یکسره شده بود. اما آنها در آخر توانستند قوای خود را جمع و جور کنند و جلو شکست نهایی را بگیرند.

چیزی که بیشتر سبب شد مسلمانان روحیه

خویش را ببازند، شایعهٔ دروغی بود مبنی بر کشته شدن رسول اکرم. این شایعه روحیهٔ مسلمانان را ضعیف کرد و برعکس به مشرکین قریش جرئت و نیرو بخشید. ولی قریش همینکه فهمیدند این شایعه دروغ است و رسول اکرم زنده است، همان مقدار پیروزی را مغتنم شمرده به سوی مکه حرکت کردند. مسلمانان، گروهی کشته شدند و گروهی مجروح روی زمین افتاده بودند و گروه زیادی دهشتزده پراکنده شده بودند. جمعیت اندکی نیز در کنار رسول اکرم باقی مانده بود. آنها که مجروح روی زمین افتاده بودند، و هم آنان که پراکنده شده فرار کرده بودند، هیچ نمی دانستند عاقبت کار به کجا کشیده و آیا رسول اکرم شخصا زنده است یا مرده؟

در این میان مردی از مسلمانان فراری از کنار یکی از مجروحین به نام سعد بن ربیع - که دوازده زخم کاری برداشته بود - عبور کرد و به او گفت:

«از قراری که شنیده‌ام پیغمبر کشته شده است!»

سعد گفت:

«اما خدای محمد زنده است و هرگز نمی‌میرد. تو چرا معطلی و از دین خود دفاع نمی‌کنی؟ وظیفه ما دفاع از شخص محمد نبود که وقتی کشته شد موضوع منتفی شده باشد، ما از دین خود دفاع کردیم و این موضوع همیشه باقی است.»

از آن سوی، رسول اکرم که اصحاب خود را یاد می‌کرد، ببیند کی زنده است و کی مرده، کی جراحتش قابل معالجه است و کی نیست، فرمود:

«چه کسی داوطلب می‌شود اطلاع صحیحی از سعدبن ربیع برای من بیاورد؟»
یکی از انصار گفت:
«من حاضرم.»

مرد انصاری رفت و سعد را در میان کشتگان یافت، اما هنوز رمقی از حیات در او بود. به او گفت:
«پیغمبر مرا فرستاده خبر تو را برایش ببرم که زنده‌ای یا مرده؟» سعد گفت:

«سلام مرا به پیغمبر برسان و بگو سعد از مردگان است، زیرا چند لحظه‌ای بیشتر از زندگی او باقی نمانده

است، و بگو سعد گفت: خداوند به تو بهترین پادشها که سزاوار یک پیغمبر است بدهد.» آنگاه گفت این پیام را هم از طرف من به انصار و یاران پیغمبر ابلاغ کن، بگو سعد می‌گوید: «عذری نزد خدا نخواهید داشت اگر به پیغمبر شما آسیبی برسد و شما جان در بدن داشته باشید.»

هنوز مرد انصاری از کنار سعد بن ربیع دور نشده بود که سعد جان به جان آفرین تسلیم کرد^۱.



۱. شرح ابن ابی‌الحدید، جلد ۳، چاپ بیروت، صفحه ۵۷۴؛ و سیره ابن‌هشام، ج ۲ / ص ۹۴.

«خدایا مرا به خاندانم برنگردان!»

این جمله‌ای بود که هند، زن عمروبن الجموح، پس از آنکه شوهرش مسلح شد و برای شرکت در جنگ احد راه افتاد، از زبان شوهرش شنید. این اولین بار بود که عمروبن الجموح با مسلمانان در جهاد شرکت می‌کرد. تا آن وقت شرکت نکرده بود، زیرا پایش لنگ بود و اتفاقاً به شدت می‌لنگید، و مطابق حکم صریح قرآن مجید، بر آدم کور و آدم لنگ و آدم بیمار جهاد واجب نیست^۱. او هرچند خود شخصا در جهاد

۱. «لیس علی الاعمی حرج ولا علی الاعرج حرج ولا علی المریض حرج»: سوره فتح، آیه ۱۸.

شرکت نمی‌کرد، اما چهار شیر پسر داشت که همواره در رکاب رسول اکرم حاضر بودند و هیچ‌کس گمان نمی‌کرد و انتظار نداشت که عمرو با عذر شرعی که دارد، خصوصا با فرستادن چهار پسر برومند، سلاح بگیرد و به سربازان ملحق شود.

خویشاوندان عمرو، همینکه از تصمیم وی آگاه شدند آمدند مانع شوند، گفتند:

«اولا تو شرعا معذوری، ثانيا چهار فرزند سرباز دلاور داری که با پیغمبر حرکت کرده‌اند، لزومی ندارد خودت نیز به سربازی بروی!» گفت:

«به همان دلیل که فرزندانم آرزوی سعادت ابدی و بهشت جاویدان دارند من هم دارم. عجب! آنها بروند و به فیض شهادت نائل شوند و من در خانه پیش شماها بمانم؟! ابا ممکن نیست.»

خویشاوندان عمرو از او دست برنداشتند و دائما یکی پس از دیگری می‌آمدند که او را منصرف کنند. عمرو برای خلاصی از دست آنها به خود رسول اکرم ملتجی شد:

- یا رسول الله! فامیل من می خواهند مرا در خانه حبس کنند و نگذارند در جهاد در راه خدا شرکت کنم. به خدا قسم آرزو دارم با این پای لنگ به بهشت بروم. - یا عمرو! آخر تو عذر شرعی داری، خدا تو را معذور داشته است، بر تو جهاد واجب نیست. - یا رسول الله! می دانم، در عین حال که بر من واجب نیست باز هم...

رسول اکرم فرمود: «مانعش نشوید، بگذارید برود، آرزوی شهادت دارد، شاید خدا نصیبش کند.»
از تماشایی ترین صحنه های احد صحنه مبارزه عمرو بن الجموح بود که با پای لنگ، خود را به قلب سپاه دشمن می زد و فریاد می کشید: «آرزوی بهشت دارم.» یکی از پسران وی نیز پشت سر پدر حرکت می کرد. آنقدر این دو نفر مشتاقانه جنگیدند تا کشته شدند.

پس از خاتمه جنگ بسیاری از زنان مدینه از شهر بیرون آمدند تا از نزدیک از قضایا آگاه گردند، خصوصا که خبرهای وحشتناکی به مدینه رسیده بود. عایشه

همسر پیغمبر یکی از آن زنان بود. عایشه اندکی که از شهر بیرون رفت، چشمش به هند زن عمرو بن الجموح افتاد در حالی که سه جنازه بر روی شتری گذاشته بود و مهار شتر را به طرف مدینه می کشید. عایشه پرسید:

- چه خبر؟

- الحمد لله پیغمبر سلامت است. ایشان که سالم هستند دیگر غمی نداریم. خبر دیگر اینکه: «ردّ الله الذین کفروا بغیظهم»^۱ خداوند کفار را در حالی که پر از خشم بودند برگردانید.

- این جنازه ها از کیست؟

- اینها جنازه برادرم و پسر و شوهرم است.

- کجا می بری؟

- می برم به مدینه دفن کنم.

هند این را گفت و مهار شتر را به طرف مدینه کشید، اما شتر به زحمت پشت سر هند راه می رفت و عاقبت خوابید. عایشه گفت:

- بار حیوان سنگین است، نمی تواند بکشد.
 - این طور نیست. این شتر ما بسیار نیرومند است، معمولاً بار دو شتر را به خوبی حمل می کند. باید علت دیگری داشته باشد. این را گفت و شتر را حرکت داد. تا خواست حیوان را به طرف مدینه ببرد دومرتبه زانو زد و همینکه روی حیوان را به طرف احد کرد دید به تندی راه افتاد.

هند دید وضع عجیبی است. حیوان حاضر نیست به طرف مدینه برود، اما به طرف احد به آسانی و سرعت راه می رود. با خود گفت شاید رمزی در کار باشد. هند در حالی که مهار شتر را می کشید و جنازه ها بر روی حیوان بودند، یکسره به احد برگشت و به حضور پیغمبر رسید:

- یا رسول الله! ماجرای عجیبی است؛ من این جنازه ها را روی حیوان گذاشته ام که به مدینه ببرم و دفن کنم، وقتی که این حیوان را به طرف مدینه می خواهم ببرم از من اطاعت نمی کند، اما به طرف احد خوب می آید، چرا؟

- آیا شوهرت وقتی که به احد می آمد چیزی گفت؟
 - یا رسول الله! پس از آنکه راه افتاد این جمله را از او شنیدم: «خدایا مرا به خاندانم برنگردان.»
 - پس همین است، دعای خالصانه این مرد شهید مستجاب شده است، خداوند نمی خواهد این جنازه برگردد. در میان شما انصار کسانی یافت می شوند که اگر خدا را به چیزی بخوانند و قسم بدهند، خداوند دعای آنها را مستجاب می کند. شوهر تو عمرو بن المجمع یکی از آن کسان است.
 با نظر رسول اکرم هر سه نفر را در همان احد دفن کردند. آنگاه رسول اکرم رو کرد به هند:
 - این سه نفر در آن جهان پیش هم خواهند بود.
 - یا رسول الله! از خداوند بخواه من هم پیش آنها بروم.^۱

۱. شرح ابن ابی الحدید، ج ۳، چاپ بیروت، ص ۵۶۶.

مسلمانانی که در اثر شکنجه و آزار قریش از مکه به حبشه مهاجرت کرده بودند، همه روزه انتظار خبر تازه‌ای از جانب مکه و مکیان داشتند. هر چند آنها و هم‌مسلمانانشان - که پرچمدار توحید و عدالت بودند - نسبت به انبوه مخالفین، یعنی طرفداران بت‌پرستی و ادامه نظام اجتماعی موجود، بسیار در اقلیت بودند، اما مطمئن بودند که روزه‌روز بر طرفداران آنها افزوده و از مخالفین آنها کاسته می‌شود؛ و حتی ناامید نبودند که تمام قریش به زودی پرده غفلت را بدرند و راه رشد و صلاح خویش را باز یابند و مانند آنان آیین بت‌پرستی را رها کرده راه مسلمانی پیش گیرند.

از قضا شایعه‌ای در آن نقطه از حبشه که آنها بودند به وجود آمد مبنی بر اینکه همهٔ قریش تغییر عقیده و رویه داده و اسلام اختیار کرده‌اند. هرچند این خبر رسماً تأیید نشده بود، اما ایمان و اعتقاد و امیدواری فراوانی که مسلمانان به گسترش و پیروزی آئین اسلام داشتند، سبب شد تا گروهی از آنان بدون آنکه منتظر تأیید خبر از طرف مقامات رسمی بشوند راه مکه را پیش گیرند. یکی از آنان عثمان بن مظعون، صحابی معروف بود که فوق العاده مورد علاقهٔ رسول اکرم و احترام همهٔ مسلمانان بود. عثمان بن مظعون همینکه به نزدیکیهای مکه رسید، فهمید قضیه دروغ بوده و قریش بالعکس بر شکنجه و آزار مسلمانان افزوده‌اند. نه راه رفتن داشت و نه راه برگشتن، زیرا حبشه راه نزدیکی نبود که به آسانی بتوان برگشت. از آن طرف وارد مکه شدن همان و تحت شکنجه قرار گرفتن همان. بالاخره یک چیز به نظرش رسید و آن اینکه از عادت جاری و معمول عرب استفاده کند و خود را در «جوار» یکی از متنفذین قریش قرار دهد.

طبق عادت عرب اگر کسی از دیگری «جوار» می‌خواست، یعنی از او تقاضا می‌کرد که او را پناه دهد و از او حمایت کند، آن دیگری جوار می‌داد و تا پای جان هم از او حمایت می‌کرد. برای عرب ننگ بود که کسی جوار بخواهد - ولو دشمن - و او جوار ندهد، یا پس از جوار دادن از او حمایت نکند. عثمان نیمه‌شب وارد مکه شد و یکسره به طرف خانه ولیدبن مغیره مخزومی که از شخصیت‌های برجسته و ثروتمند و متنفذ قریش بود رفت و از او جوار خواست. ولید هم جوار او را پذیرفت.

روز بعد ولیدبن مغیره هنگامی که اکابر قریش در مسجدالحرام جمع بودند به مسجدالحرام آمد و عثمان بن مظعون را با خود آورد و رسماً اعلام کرد که عثمان در جوار من است و از این ساعت اگر کسی متعرض او شود متعرض من شده است. قریش که جوار ولیدبن مغیره را محترم می‌شمردند، دیگر متعرض عثمان نشدند و او از آن ساعت «مصونیت» پیدا کرد، آزادانه می‌رفت و می‌آمد و مانند یکی از قریش در

مجالس و محافل آنها شرکت می‌کرد. اما در همان حال، قریش لحظه‌ای از آزار و شکنجه سایر مسلمانان فروگذار نمی‌کردند. این جریان بر عثمان - که هرگز راحت خود و رنج یاران را نمی‌توانست ببیند - سخت گران می‌آمد. روزی با خود اندیشید این مروت نیست من در پناه یک نفر مشرک آسوده باشم و برادران همفکر و هم‌عقیده‌ام در زیر شکنجه و آزار باشند. از این رو نزد ولیدبن مغیره آمد و گفت:

«من از تو متشکرم، تو به من پناه دادی و از من حمایت کردی، ولی از امروز می‌خواهم از جوار تو خارج شوم و به یاران خود ملحق شوم. بگذار هرچه بر سر آنها می‌آید بر سر من نیز بیاید.»

- برادرزاده جان! شاید به تو خوش گذشته و پناه من نتوانسته تو را محفوظ نگاه دارد.

- چرا، من از این جهت ناراضی نیستم، من می‌خواهم بعد از این جز در «پناه خدا» زندگی نکنم.

- حالا که اینچنین تصمیم گرفته‌ای، پس همان‌طور که روز اول من تو را به مسجد الحرام بردم و

در مجمع عمومی قریش پناهندگی تو را اعلام کردم، به مسجدالحرام بیا و رسماً در مجمع قریش خروج خود را از پناهندگی من اعلام کن.

- بسیار خوب، مانعی ندارد.

ولید و عثمان با هم به مسجدالحرام آمدند. هنگامی که سران قریش گرد آمدند، ولید اظهار کرد: «همه بدانند که عثمان آمده است تا خروج خود را از جوار من اعلام کند.»

- راست می‌گوید، برای همین منظور آمده‌ام و اضافه می‌کنم که در مدتی که در جوار ولید بودم از من خوب حمایت کرد و از این جهت هیچ‌گونه نارضایی ندارم. علت خروج من از جوار او فقط این است که دوست ندارم غیر از خدا احدی را پناهگاه خودم محسوب دارم.

به این ترتیب مدت جوار عثمان به پایان رسید و مصونیتی که تا آن ساعت داشت لغو شد. اما عثمان مانند اینکه تازه‌ای در زندگی‌اش رخ نداده، مثل روزهای پیش در محفل قریش شرکت کرد.

از قضا در آن روز لبیدبن ربیعہ، شاعر معروف عرب، به مکه آمده بود، به قصد اینکه قصیده معروف خود را - که یکی از شاهکارهای قصائد عرب جاهلیت است و تازه به نظم آورده بود - در محفل قریش بخواند. قصیده لبید با این مصراع آغاز می‌گردد:

«الاکل شیء ما خلا الله باطل»

یعنی هر چیزی جز خداوند باطل است، حق مطلق ذات اقدس احدیت است.

رسول اکرم درباره این مصراع فرموده است: «راست‌ترین شعری است که عرب سروده است.»

لبید به مجمع قریش آمد و قرار شد قصیده خویش را قرائت کند. حضار مجلس سراپا گوش شدند که شاهکار تازه لبید را بشنوند. لبید با غرور افتخارآمیزی خواندن قصیده را آغاز کرد، و تا گفت:

«الاکل شیء ما خلا الله باطل»

عثمان بن مظعون که در کناری نشسته بود، مهلت نداد مصراع دوم را بخواند، به علامت تصدیق گفت:

«احسنت، راست گفتی، حقیقت همین است، همه

چیز جز خدا باطل و بی حقیقت است.»
 لبید مصراع دوم را خواند:
 «وکل نعیم لامحالة زائل»

یعنی هر نعمتی جبراً فناپذیر و معدوم‌شدنی است.
 فریاد عثمان بلند شد:

«اما این یکی را دروغ گفתי. همه نعمتها فناشدنی نیست. این فقط درباره نعمتهای این جهان صادق است. نعمتهای آن جهانی همه پایدار و باقی است.»
 تمام جمعیت به طرف عثمان بن مظعون، این مرد جسور، خیره شدند. هیچ‌کس انتظار نداشت در محفلی که از اکابر و اشراف قریش تشکیل شده و شاعری باشخصیت مانند لبید بن ربیعہ از راه دور آمده تا شاهکار خود را بر قریش عرضه دارد، مردی مانند عثمان بن مظعون که تا ساعتی پیش در پناه دیگری بود و اکنون نه تأمین مالی دارد و نه تأمین جانی و همه همفکران و هم‌مسلمانانش در زیر شکنجه به سر می‌برند، این‌گونه جسارت بورزد و اظهار عقیده کند.
 جمعیت به لبید گفتند: «شعر خویش را تکرار کن.»

باز تا لبید گفت:

«الاکل شیء ما خلا الله باطل»

عثمان گفت: «راست است، درست است.»

و چون لبید گفت:

«وکل نعیم لامحالة زائل»

عثمان گفت: «دروغ است، این طور نیست، نعمتهای آن
جهانی فناپذیر نیست.»

این دفعه خود لبید بیش از همه ناراحت شد. فریاد
برآورد: «ای مردم قریش! به خدا قسم سابقا مجالس
شما این طور نبود. در میان شما این گونه افراد جسور و
بی ادب نبودند. چه شده که این جور اشخاص در میان
شما پیدا شده‌اند؟»

یکی از حضار مجلس برای اینکه از لبید دلجویی
کرده باشد و او به قرائت قصیده‌اش ادامه دهد، گفت: «از
حرف این مرد ناراحت نباش، مرد سفیهی است، تنها
هم نیست، یک عده سفیه دیگر هم در این شهر پیدا
شده‌اند و با این مرد هم عقیده‌اند. اینها از دین ما خارج
شده‌اند و دین دیگری برای خود انتخاب کرده‌اند.»

عثمان جواب تندی به گویندهٔ این سخن داد. او هم دیگر طاقت نیاورد، از جا حرکت کرد و سیلی محکمی به چهرهٔ عثمان نواخت که یک چشمش کبود شد. یکی از حضار مجلس گفت:

«عثمان! قدر ندانستی. در جوار خوب آدمی بودی. اگر در جوار ولید بن مغیره باقی مانده بودی اکنون چشمت این طور نبود.»
عثمان گفت:

«پناه خدا مطمئنتر و محترمتر است از پناه غیر خدا، هر که باشد. اما چشمم: بدان که چشم دیگرم نیز آرزومند است به افتخاری نائل شود که این چشمم نائل شده است.»

خود ولید بن مغیره آمد جلو و گفت:
«عثمان! من حاضرم جوار خودم را تجدید کنم.»
- اما من تصمیم گرفته‌ام جز جوار خدا جوار احدی را نپذیرم!

زمزمه‌هایی که گاه به گاه از مکه در میان قبیلهٔ بنی غفار به گوش می‌رسید، طبیعت کنجکاو و متجسس ابوذر را به خود متوجه کرده بود. او خیلی میل داشت از ماهیت قضایایی که در مکه می‌گذرد آگاه شود، اما از گزارشهای پراکنده و نامنظمی که احیانا به وسیلهٔ افراد و اشخاص دریافت می‌کرد، چیز درستی نمی‌فهمید. آنچه برایش مسلم شده بود فقط این مقدار بود که در مکه سخن نوی به وجود آمده و مکیان سخت برای خاموش کردن آن فعالیت می‌کنند، اما آن سخن چیست و مکیان چرا مخالفت می‌کنند، هیچ معلوم نیست. برادرش عازم مکه بود، به او گفت:

«می‌گویند شخصی در مکه ظهور کرده و سخنان تازه‌ای آورده است و مدعی است که آن سخنان از طرف خدا به او وحی می‌شود، اکنون که تو به مکه می‌روی، از نزدیک تحقیق کن و خبر درست را برای من بیاور.»

روزها در انتظار برادر بود تا مراجعت کرد. هنگام مراجعت از او پرسید:

«هان! چه خبر بود و قضیه از چه قرار است؟»
 - تا آنجا که من توانستم تحقیق کنم، او مردی است که مردم را به اخلاق خوب دعوت می‌کند، کلامی هم آورده که شعر نیست.

- منظور من تحقیق بیشتر بود، این مقدار کافی نیست. خودم شخصا باید بروم و از حقیقت این کار سر در بیاورم.

ابوذر مقداری آذوقه در کوله‌بار خود گذاشت و آن را به پشت گرفت و یکسره به مکه آمد. تصمیم گرفت هر طور هست با خود آن مردی که سخن نو آورده ملاقات کند و سخن او را از زبان خودش بشنود. امانه او

را می‌شناخت و نه جرئت می‌کرد از کسی سراغ او را بگیرد. محیط مکه محیط ارباب و وحشت بود. ابوذر بدون آنکه به کسی اظهار کند متوجه اطراف بود و به سخنان مردم گوش می‌داد، شاید نشانه‌ای از مطلوب بیابد.

مرکز اخبار و وقایع مسجدالحرام بود. ابوذر نیز با کوله‌بار خود به مسجدالحرام آمد. روز را شب کرد و نشانه‌ای به دست نیاورد. پس از آنکه پاسی از شب گذشت، چون خسته بود همان جا دراز کشید. طولی نکشید جوانی از نزدیک او عبور کرد. آن جوان نگاهی متجسسانه به سراپای ابوذر کرد و رد شد. نگاه جوان از نظر ابوذر خیلی معنی‌دار بود. به قلبش خطور کرد شاید این جوان شایستگی داشته باشد که راز خودم را با او در میان بگذارم. حرکت کرد و پشت سر جوان راه افتاد، اما جرئت نکرد چیزی اظهار کند، به سر جای خود برگشت.

روز بعد تمام روز را متفحصانه در مسجدالحرام به سر برد. آن روز نیز اثری از مطلوب نیافت. شب فرا

رسید و در همان جا دراز کشید. درست در همان وقت شب پیش، همان جوان پیدا شد، جلو آمد و با احترام به ابوذر گفت:

«آیا وقت آن نرسیده است که تو به منزل خودت بیایی و شب را در آنجا به سر ببری؟» این را گفت و ابوذر را با خود به منزل برد. ابوذر شب را مهمان آن جوان بود، ولی باز هم از اینکه راز خود را با جوان به میان بگذارد خودداری کرد. جوان نیز از او چیزی نپرسید. صبح زود ابوذر خداحافظی کرد و به دنبال مقصد خود به مسجدالحرام آمد. آن روز نیز شب شد و ابوذر نتوانست از سخنان پراکنده مردم چیزی بفهمد. همینکه پاسی از شب گذشت، باز همان جوان آمد و ابوذر را با خود به خانه برد، اما این نوبت جوان سکوت را شکست.

- آیا ممکن است به من بگویی برای چه کاری به این شهر آمده‌ای؟
- اگر با من شرط کنی که مرا کمک کنی، به تو می‌گویم.

- عهد می‌کنم که کمک خود را از تو دریغ نکنم.
- حقیقت این است، مدت‌هاست در میان قبیله خودمان می‌شنویم که مردی در مکه ظهور کرده است و سخنانی آورده و مدعی است آن سخنان از جانب خدا به او وحی می‌شود. من آمده‌ام خود او را ببینم و درباره‌ کار او تحقیق کنم. اولاً عقیده تو درباره این مرد چیست؟ و ثانیاً آیا می‌توانی مرا به او راهنمایی کنی؟
- مطمئن باش که او بر حق است و آنچه می‌گوید از جانب خداست. صبح من تو را پیش او خواهم برد. اما همان‌طور که خودت می‌دانی، اگر مردم این شهر بفهمند من تو را پیش او می‌برم، جان هر دو نفر ما در خطر است. فردا صبح من جلو می‌افتم و تو پشت سر من با مقداری فاصله بیا و بین من کجا می‌روم. من مراقب اطراف هستم، اگر حس کردم خطری در کار است می‌ایستم و خم می‌شوم مانند کسی که مثلاً ظرفی را خالی می‌کند. تو به این علامت متوجه خطر باش و دور شو، اما اگر خطری پیش نیامد هر جا که من رفتم تو هم بیا.

فردا صبح جوان که کسی جز علی بن ابی طالب نبود، از خانه بیرون آمد و راه افتاد، و ابوذر نیز از پشت سرش. خوشبختانه با خطری مواجه نشدند. علی ابوذر را به خانه پیغمبر رساند.

ابوذر سرگرم مطالعه در احوال و اطوار پیغمبر شد و مرتب آیات قرآن را گوش می‌کرد. به جلسه دوم نکشید که با میل و اشتیاق اسلام اختیار کرد و بار رسول خدا پیمان بست تا زنده است در راه خدا از هیچ ملامتی پروا نداشته باشد و سخن حق را ولو در ذائقه‌ها تلخ آید بگوید.

رسول خدا به او فرمود: «اکنون به میان قوم خود برگرد و آنها را به اسلام دعوت کن، تا دستور ثانوی من به تو برسد.»

ابوذر گفت: «بسیار خوب. اما به خدا قسم پیش از اینکه از این شهر بیرون بروم، در میان این مردم خواهم رفت و با آواز بلند به نفع اسلام شعار خواهم داد. هر چه بادا باد.»

ابوذر بیرون آمد و خود را به قلب مکه یعنی

مسجد الحرام رساند و در مجمع قریش فریاد برآورد:
«اشهد ان لا اله الا الله و ان محمداً عبده و رسوله.»

مکیان با شنیدن این شعار، بدون آنکه مهلت سؤال و جوابی بدهند، به سر این مرد که او را اصلاً نمی‌شناختند ریختند. اگر عباس بن عبدالمطلب خود را به روی ابوذر نینداخته بود، چیزی از ابوذر باقی نمی‌ماند. عباس به مکیان گفت: «این مرد از قبیله بنی غفار است. راه کاروان تجارتی قریش از مکه به شام و از شام به مکه در سرزمین این قبیله است. شما هیچ فکر نمی‌کنید که اگر مردی از آنها را بکشید، دیگر نخواهید توانست به سلامت از میان آنها عبور کنید؟!»

ابوذر از دست قریش نجات یافت، اما هنوز کاملاً دلش آرام نگرفته بود. با خود گفت یک بار دیگر این عمل را تکرار می‌کنم، بگذار این مردم این چیزی را که دوست ندارند به گوششان بخورد بشنوند تا کم‌کم به آن عادت کنند. روز بعد آمد و همان شعار روز پیش را تکرار کرد. باز قریش به سرش ریختند و با وساطت عباس بن عبدالمطلب نجات یافت.

ابوذر پس از این جریان طبق دستور رسول اکرم به میان قوم خویش رفت و به تعلیم و تبلیغ و ارشاد آنان پرداخت. همینکه رسول اکرم از مکه به مدینه مهاجرت کرد، ابوذر نیز به مدینه آمد و تا نزدیکیهای آخر عمر خود در مدینه به سر برد. ابوذر صراحت لهجه خود را تا آخر حفظ کرد. به همین جهت در زمان خلافت عثمان ابتدا به شام و سپس به نقطه‌ای در خارج مدینه به نام «ربذه» تبعید شد و در همان جا در تنهایی درگذشت. پیغمبر اکرم درباره‌اش فرموده بود: «خدا رحمت کند ابوذر را، تنها زندگی می‌کند، تنها می‌میرد، تنها محشور می‌شود.»^۱

۱. أسدالغابة، ج ۱ / ص ۳۰۱ و ج ۵ / ص ۱۸۶؛ والغدير، ج ۸ / ص ۳۱۴، چاپ بیروت.

رستم فرخ‌زاد، با سپاه‌گران و ساز و برگ کامل، برای سرکوبی مسلمانان که قبلاً شکست سختی به ایرانیان داده بودند وارد قادسیه شد. مسلمانان به سرکردگی سعد وقاص تا نزدیک قادسیه جلو آمده بودند. سعد عده‌ای را مأمور کرده بود تا پیشاپیش سپاه به عنوان «مقدمة الجیش» و پیشاهنگ حرکت کنند. ریاست این عده با مردی بود به نام زهره‌بن عبدالله. رستم پس از آنکه شبی را در قادسیه به روز آورد، برای آنکه وضع دشمن را از نزدیک ببیند سوار شد و به راه افتاد و در کنار اردوگاه مسلمانان بر روی تپه‌ای ایستاد و مدتی وضع آنها را تحت نظر گرفت. بدیهی است نه

عدد و نه تجهیزات و ساز و برگ مسلمانان چیزی نبود که اسباب وحشت بشود. اما در عین حال مثل اینکه به قلبش الهام شده بود که جنگ با این مردم سرانجام نیکی نخواهد داشت. رستم همان شب با پیغام، زهره‌بن عبدالله را نزد خود طلبید و به او پیشنهاد صلح کرد، اما به این صورت که پولی بگیرند و برگردند سر جای خود.

رستم با غرور و بلندپروازی - که مخصوص خود او بود - به او گفت: «شما همسایه ما بودید و ما به شما نیکی می‌کردیم. شما از انعام ما بهره‌مند می‌شدید و گاهی که خطری از ناحیه کسی شما را تهدید می‌کرد، ما از شما حمایت و شما را حفظ می‌کردیم. تاریخ گواه این مطلب است.»

سخن رستم که به اینجا رسید، زهره گفت: «همه اینها که راجع به گذشته‌گفتی صحیح است، اما تو باید این واقعیت را درک کنی که امروز غیر از دیروز است. ما دیگر آن مردم نیستیم که طالب دنیا و مادیات باشیم. ما از هدفهای دنیایی گذشته هدفهای

آخرتی داریم. ما قبلا همان طور بودیم که تو گفتی، تا روزی که خداوند پیغمبر خویش را در میان ما مبعوث فرمود. او ما را به خدای یگانه خواند. ما دین او را پذیرفتیم. خداوند به پیغمبر خویش وحی کرد که اگر پیروان تو بر آنچه به تو وحی شده ثابت بمانند، خداوند آنان را بر همه اقوام و ملل دیگر تسلط خواهد بخشید. هر کس به این دین بپیوندد عزیز می گردد و هر کس تخلف کند خوار و زبون می شود.» رستم گفت:

«ممکن است در اطراف دین خودتان توضیحی

بدهی؟»

- اساس و پایه و رکن آن دو چیز است: شهادت به یگانگی خدا و شهادت به رسالت محمد، و اینکه آنچه او گفته است از جانب خداست.

- این که عیب ندارد، خوب است. دیگر چی؟

- آزاد ساختن بندگان خدا از بندگی انسانهایی

مانند خود^۱.

۱. «و اخراج العباد من عبادة العباد الى عبادة الله.»

- این هم خوب است. دیگر چی؟
 - مردم همه از یک پدر و مادر زاده شده‌اند، همه
 فرزندان آدم و حوا هستند، بنابراین همه برادر و خواهر
 یکدیگرند.^۱

- این هم بسیار خوب است. خوب اگر ما اینها را
 بپذیریم و قبول کنیم، آیا شما باز خواهید گشت؟
 - آری، قسم به خدا دیگر قدم به سرزمینهای شما
 نخواهیم گذاشت مگر به عنوان تجارت یا برای کار لازم
 دیگری از این قبیل. ما هیچ مقصودی جز اینکه گفتم
 نداریم.

- راست می‌گویی. اما یک اشکال در کار است. از
 زمان اردشیر در میان ما مردم ایران سنتی معمول و
 رایج است که با دین شما جور در نمی‌آید. از آن زمان
 رسم بر این است که طبقات پست از قبیل کشاورز و
 کارگر حق ندارند تغییرشغل دهند و به کار دیگر
 بپردازند. اگر بنا شود آن طبقات به خود یا فرزندان

۱. «الناس بنو آدم و حواء اخوة لآب و ام.»

خود حق بدهند که تغییر شغل و طبقه بدهند و در ردیف اشراف قرار بگیرند، یا از گلیم خود درازتر خواهند کرد و با طبقات عالیه و اعیان و اشراف ستیزه خواهند جست. پس بهتر این است که یک بچه کشاورز بداند که باید کشاورز باشد و بس، یک بچه آهنگر نیز بداند که غیر از آهنگری حق کار دیگر ندارد و همین طور...

- اما ما از همه مردم برای مردم بهتریم^۱. ما نمی‌توانیم مثل شما باشیم و طبقاتی آنچنان در میان خود قائل شویم. ما عقیده داریم امر خدا را در مورد همان طبقات پست اطاعت کنیم. همان طور که گفتم به عقیده ما همه مردم از یک پدر و مادر آفریده شده‌اند و همه برادر و برابرنند. ما معتقدیم به وظیفه خودمان درباره دیگران به خوبی رفتار کنیم، و اگر به وظیفه خودمان عمل کنیم، عمل نکردن آنها به ما زیان نمی‌رساند. عمل به وظیفه، مصونیت ایجاد می‌کند.

۱. «نحن خیر الناس للناس.»

زهرة بن عبدالله اينها را گفت و رفت. رستم بزرگان سپاه را جمع کرد و سخنان اين فرد مسلمان را براي آنان بازگو کرد. آنان سخنان آن مسلمان را به چيزی نشمردند. رستم به سعد وقاص پيام داد که نماينده‌ای رسمی برای مذاکره پيش ما بفرست. سعد خواست هيئتی را مأمور اين کار کند، اما ربعی بن عامر که حاضر مجلس بود صلاح ندید، گفت:

«ايرانيان اخلاق مخصوصی دارند. همينکه یک هيئت به عنوان نمايندگی به طرفشان برود آن را دليل اهميت خودشان قرار می دهند و خيال می کنند ما چون به آنها اهميت می دهيم هيئتی فرستاده ايم. فقط یک نفر بفرست، کافی است.»

خود ربعی مأمور اين کار شد.

از آن طرف به رستم خبر دادند که نماينده سعد وقاص آمده است. رستم با مشاورين خود در کيفيت برخورد با نماينده مسلمانان مشورت کرد که به چه صورتی باشد. به اتفاق کلمه رأی دادند که بايد به او بی اعتنایی کرد و چنين وانمود کرد که ما به شما

اعتنایی نداریم، شما کوچکتر از این حرفها هستید.

رستم برای آنکه جلال و شکوه ایرانیان را به رخ مسلمانان بکشد، دستور داد تختی زرین نهند و خودش روی آن نشست، فرشهای عالی گسترده، متکاهای زربفت نهند. نماینده مسلمانان در حالی که بر اسبی سوار و شمشیر خویش را در یک غلافی کهنه پوشیده و نیزه اش را به یک تار پوست بسته بود، وارد شد. تا نگاه کرد فهمید که این زینتها و تشریفات برای این است که به رخ او بکشند. متقابلا برای اینکه بفهماند ما به این جلال و شکوهها اهمیت نمی دهیم و هدف دیگری داریم، همینکه به کنار بساط رستم رسید، معطل نشد، اسب خویش را نهیب زد و با اسب داخل خرگاه رستم شد. مأمورین به او گفتند: «پیاده شو!» قبول نکرد و تا نزدیک تخت رستم با اسب رفت، آنگاه از اسب پیاده شد. یکی از متکاهای زرین را با نیزه سوراخ کرد و لجام اسب خویش را در آن فرو برد و گره زد. مخصوصا پلاس کهنه ای که جل شتر بود، به عنوان روپوش به دوش خویش افکند. به او گفتند: «اسلحه

خود را تحویل بده، بعد برو نزد رستم.» گفت: «تحویل نمی‌دهم. شما از ما نماینده خواستید و من به عنوان نمایندگی آمده‌ام، اگر نمی‌خواهید برمی‌گردم.» رستم گفت: «بگذارید هرطور مایل است بیاید.»

ربعی بن عامر، با وقار و طمأنینه خاصی، در حالی که قدمها را کوچک برمی‌داشت و از نیزه خویش به عنوان عصا استفاده می‌کرد و عمدا فرشها را پاره می‌کرد، تا پای تخت رستم آمد. وقتی که خواست بنشینند، فرشها را عقب زد و روی خاک نشست. گفتند: «چرا روی فرش ننشستی؟» گفت: «ما از نشستن روی این زیورها خوشمان نمی‌آید.»

مترجم مخصوص رستم از او پرسید:

«شما چرا آمده‌اید؟»

- خدا ما را فرستاده است. خدا ما را مأمور کرده بندگان او را از سختیها و بدبختیها رهایی بخشیم و مردمی را که دچار فشار و استبداد و ظلم سایر کیشها هستند نجات دهیم و آنها در ظل عدل اسلامی

درآوریم.^۱ ما دین خدا را که براین اساس است، بر سایر ملل عرضه می‌داریم؛ اگر قبول کردند در سایهٔ این دین خوش و خرم و سعادت‌مندانه زندگی کنند، ما با آنها کاری نداریم، اگر قبول نکردند با آنها می‌جنگیم، آنگاه یا کشته می‌شویم و به بهشت می‌رویم، یا بر دشمن پیروز می‌گردیم.

- بسیار خوب، سخن شما را فهمیدیم. حالا ممکن است فعلا تصمیم خود را تأخیر بیندازید تا ما فکری بکنیم و ببینیم چه تصمیم می‌گیریم؟
- چه مانعی دارد. چند روز مهلت می‌خواهید؟ یک روز یا دو روز؟

- یک روز و دو روز کافی نیست، ما باید به رؤسا و بزرگان خود نامه بنویسیم و آنها باید مدت‌ها با هم مشورت کنند تا تصمیمی گرفته شود.
ربعی که مقصود آنها را فهمیده بود و می‌دانست

۱. «الله جاء بنا و بعثنا لنخرج من يشاء من عباده من ضيق الدنيا الى سعتها، و من جور الاديان الى عدل الاسلام.»

منظور این است که دفع الوقت شده باشد، گفت:
 «آنچه پیغمبر ما سنت کرده و پیشوایان ما رفتار کرده‌اند این است که در این گونه مواقع بیش از سه روز تأخیر جایز ندانیم. من سه روز مهلت می‌دهم تا یکی از سه کار را انتخاب کنید: یا اسلام بیاورید. در این صورت ما از راهی که آمده‌ایم برمی‌گردیم؛ سرزمین شما با همه نعمتها مال خودتان؛ ما طمع به مال و ثروت و سرزمین شما نبسته‌ایم. یا قبول کنید جزیه بدهید. یا آماده نبرد باشید.»

- معلوم می‌شود تو خودت فرمانده کل می‌باشی که با ما قرار می‌گذاری.

- خیر، من یکی از افراد عادی هستم، اما مسلمانان مانند اعضای یک پیکرند، همه از همنند. اگر کوچکترین آنها به کسی امان بدهد، مانند این است که همه امان داده‌اند^۱. همه امان و پیمان یکدیگر را محترم

۱. عبارت ربی این است: «ولكن المسلمین كالجسد الواحد بعضهم من بعض یجیرادناهم علی اعلامهم». این مرد مضمون این جمله را مجموعاً از دو حدیث

→ نبوی ذیل اقتباس کرده است:

الف. «مثل المؤمنین فی توادهم و تراحمهم کمثل الجسد اذا اشتکی بعض تداعی له سائر اعضاء جسده بالحمی والسهر» یعنی اهل ایمان از نظر عواطف و علائق و پیوندهای دوستانه مانند یک پیکرند. چون عضوی به درد آید، سایر اعضاها به وسیله تب و بیخوابی با او همدردی می‌کنند. سعدی اشاره به مضمون این حدیث می‌کند آنجا که می‌گوید:

بنی آدم اعضای یک پیکرند
چو عضوی به درد آورد روزگار

که در آفرینش ز یک گوهرند
دگر عضوها را نماند قرار

در خطبه‌ای که خود عمر هنگام فرستادن سپاه به ایران ایراد کرد نیز به مضمون این حدیث اشاره کرد و گفت: «ان الله عزوجل قد جمع علی الاسلام اهله فالف بین القلوب وجعلهم فیه اخوانا والمسلمون فیما بینهم کالجسد لا یخلو منه شیء من شیء اصاب غیره، و کذلک یحق علی المسلمین ان یکونوا و امرهم شوری بینهم بین ذوی الرأی منهم» یعنی خداوند اهل اسلام را گرد محور اسلام جمع کرده است، دل‌های آنها را به هم الفت داده و آنها را برادر یکدیگر قرار داده است. مسلمانان با خودشان مانند یک پیکرند. آنچه به عضوی اصابت کند، به همه اعضاها اصابت می‌کند. شایسته مسلمانان این است که اینچنین باشند، کار خود را با مشورت و رأی اهل رأی و نظر اداره می‌کنند (یا شایسته مسلمین این است که امور خود را با مشورت اداره کنند): کامل ابن اثیر، جلد ۲، صفحه ۳۱۰.

ب. «المسلمون تتکافؤ دماؤهم، یسعی بذمتهم ادناهم، و هم ید علی من سواهم»

←

می‌شمارند.

□

پس از این جریان، رستم که سخت تحت تأثیر قرار گرفته بود، با زعمای سپاه خویش در کار مسلمانان مشورت کرد، به آنها گفت: «چگونه دیدید اینها را؟ آیا در همهٔ عمر سخنی بلندتر و محکمتر و روشنتر از سخنان این مرد شنیده‌اید؟ اکنون نظر شما چیست؟»
- ممکن نیست ما به دین این سگ در آییم. مگر

ندیدی چه لباسهای کهنه و مندرسی پوشیده بود؟!
- شما به لباس چکار دارید، فکر و سخن را ببینید، عمل و روش را ملاحظه کنید.

سخن رستم مورد پذیرش آنان قرار نگرفت. آنها آنقدر گرفتار غرور بودند که حقایق روشن را درک نمی‌کردند. رستم دید هم عقیده و همفکری ندارد. پس از یک سلسله مذاکرات دیگر با نمایندگان مسلمانان و

→ یعنی مسلمانان خونشان برابر است. کوچکترین آنها قراردادشان را محترم می‌شمارد. آنها در برابر دشمن مانند یک دست می‌باشند.

مشورت با زعمای سپاه خود، نتوانست راه‌حلی پیدا کند، آماده کارزار شد؛ و چنان شکست سختی خورد که تاریخ کمتر به یاد دارد. جان خویش را نیز در راه خیره‌سری دیگران از دست داد.^۱



۱. کامل ابن اثیر، ج ۲ / ص ۳۱۹ - ۳۲۱، وقایع سال ۱۴ هجری.

پیغمبر اکرم پنجاه و پنج سال از عمرش می‌گذشت که با دختری به نام «عایشه» ازدواج کرد. ازدواج اول پیغمبر با خدیجه بود که قبل از او دو شوهر کرده بود و بعلاوه پانزده سال از خودش بزرگتر بود. ازدواج با خدیجه در سن بیست و پنج سالگی پیغمبر و چهل سالگی خدیجه صورت گرفت و خدیجه بیست و پنج سال به عنوان زن منحصر به فرد پیغمبر در خانه پیغمبر بود و فرزندان آورد و در شصت و پنج سالگی وفات کرد. پس از خدیجه پیغمبر با یک بیوه دیگر به نام «سوده» ازدواج کرد. بعد از او با عایشه که دختر خانه بود و قبلاً شوهر نکرده بود و مستقیماً از خانه پدر به

خانه پیغمبر می آمد ازدواج کرد.

پس از عایشه نیز، با آنکه پیغمبر زنان متعدد گرفت، هیچ کدام دختر خانه نبودند، همه بیوه و غالباً سالخورده و احیانا صاحب فرزندان برومندی بودند.

عایشه همواره در میان زنان پیغمبر به خود می بالید و می گفت: «من تنها زنی هستم که با غیر پیغمبر آمیزش نکرده‌ام. او به زیبایی خود نیز می بالید و این دو جهت او را مغرور کرده بود و احیانا پیغمبر را ناراحت می کرد.»

عایشه پیش خود انتظار داشت با بودن او پیغمبر به زن دیگر التفات نکند، زیرا طبیعی است برای یک مرد با داشتن زنی جوان و زیبا، به سر بردن با زنانی سالخورده و بی بهره از زیبایی جز تحمل محرومیت و ناکامی چیز دیگر نیست، خصوصا اگر مانند پیغمبر بخواهد رعایت حق و نوبت همه را در کمال دقت و عدالت بنماید.

اما پیغمبر که ازدواجهای متعدّدش بر مبنای مصالح اجتماعی و سیاسی آن روز اسلام بود نه بر

مبانی دیگر، به این جهات التفاتی نمی‌کرد و از آن تاریخ تا آخر عمر - که مجموعاً در حدود ده سال بود - زنان متعددی از میان زنان بی‌سرپرست که شوهرهاشان کشته شده بودند یا به علت دیگر بی‌سرپرست شده بودند، به همسری انتخاب کرد.

موضوع دیگری که احیاناً سبب ناراحتی عایشه می‌شد این بود که پیغمبر هیچ‌وقت تمام شب را در بستر نمی‌ماند، یک‌سوم شب و گاهی نیمی از شب و گاهی بیشتر از آن را در خارج از بستر به حال عبادت و تلاوت قرآن و استغفار به سر می‌برد.^۱

شبی نوبت عایشه بود. پیغمبر همینکه خواست بخوابد جامه و کفشهای خود را در پایین پای خود نهاد، سپس به بستر رفت. پس از مکثی، به خیال اینکه عایشه خوابیده است، آهسته حرکت کرد و کفشهای خویش را پوشید و در را باز کرد و آهسته بست و بیرون

۱. «ان ربك يعلم انك تقوم ادنى من ثلثي الليل و نصفه و ثلثه، و طائفة من الذين معك، والله يقدر الليل والنهار»: قرآن کریم، سوره مزمل، آیه ۲۰.

رفت. اما عایشه هنوز بیدار بود و خوابش نبرده بود. این جریان برای عایشه خیلی عجیب بود، زیرا شبهای دیگر می‌دید که پیغمبر از بستر برمی‌خیزد و در گوشه‌ای از اتاق به عبادت می‌پردازد، اما برای او بی‌سابقه بود که شبی که نوبت اوست پیغمبر از اتاق بیرون رود. با خود گفت من باید بفهمم پیغمبر کجا می‌رود، نکند به خانه یکی دیگر از زنها برود! با خود گفت آیا واقعا پیغمبر چنین کاری خواهد کرد و شبی را که نوبت من است در خانه دیگری به سر خواهد برد؟! ای‌کاش سایر زنانش بهره‌ای از جوانی و زیبایی می‌داشتند و حرمسرایي از زیبارویان تشکیل داده بود. او چنین کاری هم که نکرده و مشتی زنان سالخورده و بیوه دور خود جمع کرده است. به هر حال باید بفهمم او در این وقت شب، به این زودی که هنوز مرا خواب نبرده به کجا می‌رود.

عایشه فوراً جامه‌های خویش را پوشید و مانند سایه به دنبال پیغمبر راه افتاد. دید پیغمبر یکسره از خانه به طرف بقیع - که در کنار مدینه بود و به دستور

پیغمبر آنجا را قبرستان قرار داده بودند - رفت و در کناری ایستاد. عایشه نیز آهسته از پشت سر پیغمبر رفت و خود را در گوشه‌ای پنهان کرد. دید پیغمبر سه بار دستها را به سوی آسمان بلند کرد، بعد راه خود را به طرفی کج کرد. عایشه نیز به همان طرف رفت. پیغمبر راه رفتن خود را تند کرد. عایشه نیز تند کرد. پیغمبر به حال دویدن درآمد. عایشه نیز پشت سرش دوید. بعد پیغمبر به طرف خانه راه افتاد. عایشه، مثل برق، قبل از پیغمبر خود را به خانه رساند و به بستر رفت. وقتی که پیغمبر وارد شد، نفس تند عایشه را شنید، فرمود: «عایشه! چرا مانند اسبی که تند دویده باشد نفس نفس می‌زنی؟»

- چیزی نیست یا رسول‌الله!
- بگو، اگر نگویی خداوند مرا بی‌خبر نخواهد گذاشت.

- پدر و مادرم قربانت، وقتی که تو بیرون رفتی من هنوز بیدار بودم، خواستم بفهمم تو این وقت شب کجا می‌روی، دنبال سرت بیرون آمدم. در تمام این مدت از

دور ناظر احوالت بودم.

- پس آن شب‌چی که در تاریکی هنگام برگشتن به

چشمم خورد تو بودی؟

- بلی یا رسول‌الله!

پیغمبر در حالی که مشتش خود را آهسته به پشت

عایشه می‌زد فرمود:

«آیا برای تو این خیال پیدا شد که خدا و پیغمبر

خدا به تو ظلم می‌کنند و حق تو را به دیگری

می‌دهند؟!»

- یا رسول‌الله! آنچه مردم مکتوم می‌دارند، خدا

همه آنها را می‌داند و تو را آگاه می‌کند؟

- آری، جریان رفتن من امشب به بقیع این بود که

فرشته الهی جبرئیل آمد و مرا بانگ زد و بانگ خویش

را از تو مخفی کرد. من به او پاسخ دادم و پاسخ را از تو

مکتوم داشتم. چون گمان کردم تو را خواب ربوده،

نخواستم تو را بیدار کنم و بگویم برای استماع وحی

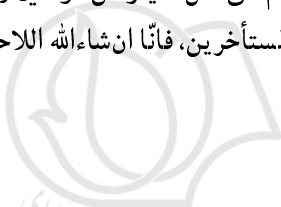
الهی باید تنها باشم. بعلاوه ترسیدم تو را وحشت

بگیرد. این بود که آهسته از اتاق بیرون رفتم. فرشته

خدا به من دستور داد بروم به بقیع و برای مدفونین
بقیع طلب آمرزش کنم.

- یا رسول الله! من اگر بخواهم برای مردگان طلب
آمرزش کنم چه بگویم؟

- بگو: السلام على اهل الديار من المؤمنين والمسلمين، و یرحم الله
المستقدمین منا والمستأخرین، فاننا ان شاء الله اللاحقون^۱.



بنیاد علمی و فرهنگی شهید مرتضی مطهری

motahari.ir

پس از قتل عثمان و زمینه انقلابی که فراهم شده بود کسی جز علی علیه السلام نامزد خلافت نبود، مردم فوج فوج آمدند و بیعت کردند.

در روز دوم بیعت، علی علیه السلام بر منبر بالا رفت و پس از حمد و ثنای الهی و درود بر خاتم انبیاء و یک سلسله مواعظ، به سخنان خود این طور ادامه داد:

«ایها الناس! پس از آنکه رسول خدا از دنیا رفت، مردم ابوبکر را به عنوان خلافت انتخاب کردند، و ابوبکر عمر را جانشین معرفی کرد. عمر تعیین خلیفه را به عهده شورا گذاشت و نتیجه شورا این شد که عثمان خلیفه شد. عثمان طوری عمل کرد که مورد اعتراض

شما واقع شد، آخر کار در خانه خود محاصره شد و به قتل رسید. سپس شما به من رو آوردید و به میل و رغبت خود با من بیعت کردید. من مردی از شما و مانند شما هستم؛ آنچه برای شماست برای من است و آنچه به عهده شماست به عهده من است. خداوند این در را میان شما و اهل قبله باز کرده است و فتنه مانند پاره‌های شب تاریک رو آورده است. بار خلافت را کسی می‌تواند به دوش بگیرد که هم توانا و صابر باشد و هم بصیر و دانا. روش من این است که شما را به سیرت و روش پیغمبر بازگردانم. هر چه وعده دهم اجرا خواهم کرد به شرط آنکه شما هم استقامت و پایداری بورزید؛ و البته از خدا باید یاری بطلبیم. بدانید که من برای پیغمبر بعد از وفاتش آنچنانم که در زمان حیاتش بودم.

«شما انضباط و اطاعت را حفظ کنید. به هر چه می‌گویم عمل کنید. اگر چیزی دیدید که به نظرتان عجیب و غیرقابل قبول آمد در رد و انکار شتاب نکنید. من در هر کاری تا وظیفه‌ای تشخیص ندهم و عذری

نزد خدا نداشته باشم اقدام نمی‌کنم. خدای بینا همه ما را می‌بیند و به همه کارها احاطه دارد.

«من طبعاً رغبتی به تصدی خلافت ندارم، زیرا از پیغمبر شنیدم: «هر کس بعد از من زمام امور امت را به دست بگیرد در روز قیامت بر صراط ننگه داشته می‌شود و فرشتگان نامه اعمال او را جلوش باز می‌کنند، اگر عادل و دادگستر باشد خداوند او را به موجب همان عدالت نجات می‌دهد و اگر ستمگر باشد صراط تکانی می‌خورد که بند از بند او باز می‌شود و سپس به جهنم سقوط می‌کند.»

«اما چون شما اتفاق رأی حاصل کردید و مرا به خلافت برگزیدید، برای من شانه خالی کردن امکان نداشت.»

آنگاه به طرف راست و چپ منبر نگاه کرد و مردم را از نظر گذراند و به کلام خود چنین ادامه داد:

«ایهاالناس! من الآن اعلام می‌کنم: آن عده که از جیب مردم و بیت‌المال جیب خود را پر کرده املاکی سر هم کرده‌اند، نه‌رها جاری کرده‌اند، بر اسبان عالی

سوار شده‌اند، کنیزکان زیبا و نرم‌اندام خریده‌اند و در لذات دنیا غرق شده‌اند، فردا که جلو آنها را بگیرم و آنچه از راه نامشروع به دست آورده‌اند از آنها باز بستانم و فقط به اندازهٔ حقشان - نه بیشتر - برایشان باقی گذارم، نیایند و بگویند علی بن ابی طالب ما را اغفال کرد. من امروز در کمال صراحت می‌گویم، تمام مزایا را لغو خواهم کرد، حتی امتیاز مصاحبت پیغمبر و سوابق خدمت به اسلام را. هر کس در گذشته به شرف مصاحبت پیغمبر نائل شده و توفیق خدمت به اسلام را پیدا کرده، اجر و پاداشش با خداست. این سوابق درخشان سبب نخواهد شد که ما امروز در میان آنها و دیگران تبعیض قائل شویم. هر کس امروز ندای حق را اجابت کند و به دین ما داخل شود و به قبلهٔ ما رو کند، ما برای او امتیازی مساوی با مسلمانان اولیه قائل می‌شویم. شما بندگان خدایید و مال مال خداست و باید بالسویه در میان همهٔ شما تقسیم شود. هیچ‌کس از این نظر بر دیگری برتری ندارد. فردا حاضر شوید که مالی در بیت‌المال هست و باید تقسیم شود.»

روز دیگر مردم آمدند، خودش هم آمد، موجودی بیت‌المال را بالسویه تقسیم کرد. به هر نفر سه دینار رسید. مردی گفت:

«یا علی! تو به من سه دینار می‌دهی و به غلام من نیز که تا دیروز برده من بود سه دینار می‌دهی؟» علی فرمود:

«همین است که دیدی.»

عده‌ای که از سالها پیش به تبعیض و امتیاز عادت کرده بودند - مانند طلحه و زبیر و عبدالله بن عمر و سعید بن عاص و مروان حکم - آن روز از قبول سهمیه امتناع کردند و از مسجد بیرون رفتند.

روز بعد که مردم در مسجد جمع شدند، این عده هم آمدند، اما جدا از دیگران گوشه‌ای دور هم نشستند و به نجوا و شور پرداختند. پس از مدتی ولید بن عقبه را از میان خود انتخاب کردند و نزد علی فرستادند.

ولید به حضور علی علیه‌السلام آمد و گفت: «یا ابالحسن! اولاً تو خودت می‌دانی که هیچ‌کدام از ما که اینجا نشسته‌ایم به واسطه سوابق تو در جنگهای میان

اسلام و جاهلیت از تو دل خوشی نداریم. غالباً از هر کدام ما یک نفر یا دو نفر در آن روزها به دست تو کشته شده است. از جمله پدر خودم در بدر به دست تو کشته شد. اما از این موضوع با دو شرط می‌توانیم صرف‌نظر کنیم و با تو بیعت کنیم، اگر تو آن دو شرط را بپذیری: «یکی اینکه سخن دیروز خود را پس بگیری، به گذشته کار نداشته باشی و عطف به ماسبق نکنی. در گذشته هر چه شده شده. هر کس در دورهٔ خلفای گذشته از هر راه مالی به دست آورده آورده، تو کار نداشته باش که از چه راه بوده، تو فقط مراقب باش که در زمان خودت حیف و میلی نشود.

«دوم اینکه قاتلان عثمان را به ما تحویل ده که از آنها قصاص کنیم؛ و اگر ما از ناحیهٔ تو امنیت نداشته باشیم ناچاریم تو را رها کنیم و برویم در شام به معاویه ملحق شویم.»

علی علیه‌السلام فرمود: «اما موضوع خونهایی که در جنگ اسلام و جاهلیت ریخته شد، من مسؤولیتی ندارم زیرا آن جنگها جنگ شخصی نبود، جنگ حق و

باطل بود. شما اگر ادعایی دارید باید از جانب باطل علیه حق عرض حال بدهید نه علیه من. اما موضوع حقوقی که در گذشته پامال شده، من شرعا وظیفه دارم که حقوق پامال شده را به صاحبانش برگردانم، در اختیار من نیست که ببخشم و صرف نظر کنم. و اما موضوع قاتلان عثمان! اگر من وظیفه شرعی خود تشخیص می‌دادم، آنها را دیروز قصاص می‌کردم و تا امروز مهلت نمی‌دادم.»

ولید پس از شنیدن این جوابها حرکت کرد و رفت و به رفقای خود گزارش داد. آنها دانستند و بر آنها مسلم شد که سیاست علی قابل انعطاف نیست. از آن ساعت شروع کردند به تحریک و اخلال.

گروهی از دوستان علی علیه السلام آمدند نزد آن حضرت و گفتند: «عن قریب این دسته قتل عثمان را بهانه خواهند کرد و آشوبی بپا خواهد شد. اما قتل عثمان بهانه است، درد اصلی اینها مساواتی است که تو میان اینها و تازه مسلمانهای ایرانی و غیرایرانی برقرار کرده‌ای. اگر تو امتیاز اینها را حفظ کنی و در تصمیم

خود تجدیدنظر کنی، غائله می‌خواهد.»
 چون ممکن بود این اعتراض برای بسیاری از
 دوستان علی پیدا شود که: اینقدر اصرار برای رعایت
 مساوات چرا، لہذا علی علیہ السلام روز دیگر در حالی
 که شمشیری حمایل کرده بود و لباسش را دو پارچہ
 ساده تشکیل می‌داد که یکی را به کمر بسته بود و
 دیگری را روی شانہ انداخته بود، بہ مسجد رفت و
 بالای منبر ایستاد و بہ کمان خود تکیہ کرد، خطاب بہ
 مردم گفت:

«خداوند را کہ معبود ماست شکر می‌کنیم.
 نعمتہای عیان و نہان او شامل حال ماست. تمام
 نعمتہای او منت و فضل است بدون اینکه ما از خود
 استحقاق و استقلالہ داشته باشیم، برای اینکه ما را
 بیازماید کہ شکر می‌کنیم یا کفران. افضل مردم در نزد
 خدا آن کس است کہ خدا را بہتر اطاعت کند و سنت
 پیغمبر را بہتر و بیشتر پیروی کند و کتاب خدا را بہتر
 زندہ نگاہ دارد. ما برای کسی نسبت بہ کسی، جز بہ
 مقیاس طاعت خدا و پیغمبر، برتری قائل نیستیم. این

کتاب خداست در میان ما و شما، و آن هم سنت و سیره
روشن پیغمبر شما که آگاهید و می دانید.»
آنگاه این آیه کریمه را تلاوت کرد: «یا ایها الناس انا
خلقناکم من ذکر و انثی و جعلناکم شعوباً و قبائل لتعارفوا ان اکرمکم
عندالله اتقیکم.»

پس از این خطبه، برای دوست و دشمن قطعی و
مسلم شد که تصمیم علی قطعی است؛ هر کس تکلیف
خود را فهمید، آن کس که می خواست وفادار بماند
وفادار ماند و آن کس که به چنین برنامه‌ای
نمی توانست تن بدهد، یا مانند عبدالله عمر کناره گیری
و انزوا اختیار کرد و یا مانند طلحه و زبیر و مروان تا پای
جنگ و خونریزی حاضر شد^۱.

۱. شرح ابن ابی الحدید، چاپ بیروت، ج ۲ / ص ۲۷۱ - ۲۷۳، شرح خطبه ۹۰.



خوابی یا بیدار؟

حبهٔ عرنی و نوف بکالی، شب را در صحن حیاط دارالامارهٔ کوفه خوابیدند. بعد از نیمه‌شب دیدند امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام آهسته از داخل قصر به طرف صحن حیاط می‌آید، اما با حالتی غیرعادی: دهشتی فوق‌العاده بر او مستولی است، قادر نیست تعادل خود را حفظ کند، دست خود را به دیوار تکیه داده و خم شده و با کمک دیوار قدم به قدم پیش می‌آید و با خود آیات آخر سورهٔ آل عمران را زمزمه می‌کند:

«ان فی خلق السموات والارض و اختلاف الليل والنهار لآیات
لاولی الالباب» همانا در آفرینش حیرت‌آور و شگفت‌انگیز

آسمانها و زمين و درگرددش منظم شب و روز
نشانه‌هایی است برای صاحب‌دلان و خردمندان.

«الذین یذکرون الله قیاماً و قعوداً و علی جنوبهم و یتفکرون فی
خلق السموات و الارض ربنا ما خلقت هذا باطلا سبحانک فقنا
عذاب النار» آنان که خدا را در همه حال و همه وقت به
یاد دارند و او را فراموش نمی‌کنند، چه نشسته و چه
ایستاده و چه به پهلو خوابیده، و دربارهٔ خلقت آسمانها
و زمین در اندیشه فرو می‌روند: پروردگارا این دستگاه
باعظمت را به عبث نیافریده‌ای، تو منزهی از اینکه
کاری به عبث بکنی، پس ما را از آتش کیفر خود
نگهداری کن.

«ربنا انک من تدخل النار فقد اخزیته و ما للظالمین من انصار»
پروردگارا! هر کس را که تو عذاب کنی و به آتش ببری
بی‌آبرویش کرده‌ای، ستمگران یارانی ندارند.

«ربنا اننا سمعنا منادیاً ینادی للایمان ان آمنوا بریکم فامنا ربنا
فاغفر لنا ذنوبنا و کفر عنا سیئاتنا و توقنا مع الابرار» پروردگارا! ما
ندای منادی ایمان را شنیدیم که به پروردگار خود
ایمان بیاورید، ما ایمان آوردیم، پس ما را ببخشای و از

گناهان ما درگذر، و ما را در شمار نیکان نزد خود ببر.
 «ربنا و آتنا ما وعدتنا علی رسلک ولا تخزنا یوم القیامة انک لا تخلف المیعاد» پروردگارا! آنچه به وسیله پیغمبران وعده داده‌ای نصیب ما کن، ما را در روز رستاخیز بی‌آبرو مکن، البته تو هرگز وعده خلافی نمی‌کنی.

همینکه این آیات را به آخر رساند، از سر گرفت. مکرر این آیات را - در حالی که از خود بیخود شده بود و گویی هوش از سرش پریده بود - تلاوت کرد.

حبه و نوف هر دو در بستر خویش آرمیده بودند و این منظره عجیب را از نظر می‌گذرانند. حبه مانند بهت‌زدگان خیره‌خیره می‌نگریست. اما نوف نتوانست جلو اشک چشم خود را بگیرد و مرتب گریه می‌کرد.

تا اینکه علی به نزدیک خوابگاه حبه رسید و گفت:
 «خوابی یا بیدار؟»

- بیدارم یا امیرالمؤمنین! تو که از هیبت و خشیت خدا اینچنین هستی پس وای به حال ما بیچارگان!
 امیرالمؤمنین چشمها را پایین انداخت و گریست،
 آنگاه فرمود:

«ای حبه! همگی ما روزی در مقابل خداوند ننگه داشته خواهیم شد، و هیچ عملی از اعمال ما بر او پوشیده نیست. او به من و تو از رگ گردن نزدیکتر است، هیچ چیز نمی تواند بین ما و خدا حائل شود.»

آنگاه به نوف خطاب کرد:

«خوابی؟»

- نه یا امیرالمؤمنین! بیدارم، مدتی است که اشک می ریزم.

- ای نوف! اگر امروز از خوف خدا زیاد بگریی فردا چشمت روشن خواهد شد.

ای نوف! هر قطره اشکی که از خوف خدا از دیده‌ای بیرون آید دریاهایی از آتش را فرو می‌نشانند.

ای نوف! هیچ کس مقام و منزلتش بالاتر از کسی نیست که از خوف خدا بگرید و به خاطر خدا دوست بدارد.

ای نوف! آن کس که خدا را دوست بدارد و هر چه را دوست می‌دارد به خاطر خدا دوست بدارد، چیزی را بر دوستی خدا ترجیح نمی‌دهد، و آن کس که هر چه را

دشمن می‌دارد به خاطر خدا دشمن بدارد، از این دشمنی جز نیکی^۱ به او نخواهد رسید. هر گاه به این درجه رسیدید، حقایق ایمان را به کمال دریافته‌اید. سپس لختی حبه و نوف را موعظه کرد و اندرز داد؛ آخرین جمله‌ای که گفت این بود: «از خدا بترسید، من به شما ابلاغ کردم.»

آنگاه از آن دو نفر گذشت و سرگرم احوال خود شد، به مناجات پرداخت، می‌گفت: «خدایا ای کاش می‌دانستم هنگامی که از تو غفلت می‌کنم تو از من رو می‌گردانی یا باز به من توجه داری. ای کاش می‌دانستم در این خوابهای طولانی و در این کوتاهی کردنم در شکرگزاری، حالم نزد تو چگونه است.»

حبه و نوف گفتند: «به خدا قسم دائماً راه رفت و حالش همین بود تا صبح طلوع کرد.»^۲

۱. عبارت متن این است: و من ابغض فی الله لم یسنل ببغضه خیراً، و ظاهراً غلط است، صحیح «الا خیراً» است.

۲. بحار الانوار، جلد ۹، چاپ تبریز، ص ۵۸۹؛ والکنی واللقاب، ذیل «البکالی».

نزدیک بود جنگ صفین پایان یابد و به شکست نهایی سپاه شام منتهی شود که حیلۀ عمرو بن العاص جلو شکست شامیان را گرفت و مبارزه را متوقف کرد. او پس از اینکه احساس کرد چیزی به شکست قطعی باقی نمانده است، دستور داد قرآن‌ها را بر سر نیزه‌ها کنند به علامت اینکه ما حاضریم کتاب خدا را میان خود و شما حاکم قرار دهیم.

همۀ افراد بابصیرت، از اصحاب علی، می‌دانستند حیلۀ ای بیش نیست، منظور متوقف کردن عملیات جنگی برای جلوگیری از شکست است، زیرا مکرر - قبل از آنکه کار به اینجاها بکشد - همین پیشنهاد از طرف علی شده بود و آنها قبول نکرده بودند.

اما گروهی مردم قشری و ظاهر بین، بدون آنکه انضباط نظامی را رعایت کنند و منتظر دستور فرمانده کل بشوند، عملیات جنگی را متوقف کردند. به این نیز قناعت نکرده پیش علی علیه السلام آمدند و با منتهای اصرار از آن حضرت خواستند فوراً دستور دهد عملیات جنگی در جبهه جنگ بکلی متوقف شود. آنها معتقد بودند در این حال اگر کسی بجنگد با قرآن جنگیده است!!! علی علیه السلام فرمود: «گول این کار را نخورید که خدعهای بیش نیست. دستور قرآن این است که ما به جنگ ادامه دهیم. آنها هرگز حاضر نبوده و نیستند به قرآن عمل شود. اختلاف ما و آنها بر سر عمل به قرآن است. اکنون که نزدیک است ما به نتیجه برسیم و آنها را ریشه کن کنیم دست به این نیرنگ زده اند.» گفتند: «پس از آنکه آنها رسماً می گویند ما حاضریم قرآن را میان خود و شما حاکم قرار دهیم، برای ما جنگیدن با آنها جایز نیست. از این پس جنگ با آنها جنگ با قرآن است. اگر فوراً دستور متارکه ندهی، در همین جا خود تو را قطعه قطعه خواهیم کرد.»

دیگر ایستادگی فایده نداشت. انشعاب سختی به وجود آمده بود. اگر علی علیه السلام در عقیده خود پافشاری می کرد قضا یا به نحو بسیار بدتری به نفع دشمن و شکست خودش خاتمه می یافت. دستور داد موقتا عملیات جنگی خاتمه یابد و سربازان، جبهه جنگ را رها کنند.

عمرو بن العاص و معاویه که دیدند نقشه آنها گرفت فوق العاده خوشحال شدند، و از اینکه دیدند تیرشان به هدف خورد و در میان اصحاب علی نفاق و اختلاف افتاد در پوست خود نمی گنجیدند، اما نه معاویه و نه عمرو بن العاص و نه هیچ سیاستمدار دیگری - هر اندازه پیش بین و دوراندیش می بود - نمی توانست حدس بزند این جریان کوچک مبدأ تکوین یک مسلک و یک طرز تفکر بالخصوص در مسائل دینی اسلامی و تشکیل یک فرقه خطرناک براساس آن خواهد شد که حتی برای خود معاویه و خلفای مانند او بعدها مزاحمت های سخت ایجاد خواهد کرد.

چنین مسلک و روش و طرز تفکری به وجود آمد و

چنان فرقه‌ای تشکیل شد: یاغیان لشکر علی که به نام «خوارج» نامیده شدند در آن روز تاریخی در منتهای استبداد و خودسری جلو ادامهٔ جنگ را گرفتند و به قرار حکمیت تسلیم شدند. قرار شد دو طرف از جانب خود نماینده معین کنند و نمایندگان بنشینند و بر مبنای قرآن حکمیت کنند. از طرف معاویه عمرو بن العاص معین شد. علی خواست عبدالله بن عباس را که حریف عمرو بن العاص بود معین کند. در اینجا نیز خوارج دخالت کردند و به بهانهٔ اینکه داور باید بی طرف باشد و عبدالله بن عباس طرفدار و خویشاوند علی است، مانع شدند و خودشان مرد نالایقی را نامزد کردند.

حکمیت بدون آنکه توافق واقعی صورت گرفته باشد، با خدعهٔ دیگری که عمرو بن العاص به کار برد بی نتیجه خاتمه یافت.

جریان حکمیت آن قدر شکل مسخره به خود گرفت و جنبهٔ جدی خود را از دست داد که کوچکترین اثر اجتماعی بر آن، حتی برای معاویه و

عمر و بن‌العاص، مترتب نشد. سود کلی که معاویه و عمرو از این جریان بردند همان بود که مبارزه را متوقف کردند و در میان یاران علی اختلاف انداختند و ضمناً فرصت کافی برای تجدید قوا و فعالیت‌های دیگر برایشان پیدا شد.

از آن طرف همینکه بر خوارج روشن شد که تمام مقدمات گذشته، قرآن بر نیزه کردن و پیشنهاد حکمیت، همه نیرنگ و خدعه بوده است، فهمیدند اشتباه کرده‌اند اما اشتباه خود را به این صورت تقریر کردند که اساساً بشر حق حکومت و حکمیت ندارد، حکومت حق خداست و داور کتاب خدا.

آنها می‌خواستند اشتباه گذشته خود را جبران کنند، اما از راهی رفتند که دچار اشتباهی بسیار خطرناک‌تر شدند.

اشتباه اول آنها صرفاً یک اشتباه نظامی و سیاسی بود. اشتباه نظامی هر اندازه بزرگ باشد مربوط است به زمان و مکان محدود و قابل جبران است. اما اشتباه دوم آنها یک اشتباه فکری و ابداع یک فلسفه غلط در

مسائل اجتماعی اسلام بود که اساس اسلام را تهدید می‌کرد و قابل جبران نبود.

خوارج شعاری براساس این طرز تفکر به وجود آوردند و آن اینکه: «لا حکم الا لله» یعنی جز خدا کسی حق ندارد در میان مردم حکم کند.

علی علیه السلام می‌فرمود: «این سخن درستی است که برای مقصود نادرستی به کار می‌رود. حکم یعنی قانون. قانونگذاری البته حق خداست، و حق کسی است که خدا به او اجازه داده است. اما مقصود خوارج از این جمله این است که حکومت مخصوص خداست، در صورتی که جامعه بشری به هر حال نیازمند به مدیر و گرداننده و اجراکننده قانون است.»^۱

خوارج بعدها ناچار شدند تا حدودی معتقدات خود را تعدیل کنند.

۱. «کلمة حق يراد بها الباطل. نعم انه لاحكم الا لله ولكن هؤلاء يقولون لا امرة الا لله و انه لا بد للناس من امير بر او فاجر يعمل في امرته المؤمن و يستمتع فيها الكافر و يبلغ الله فيه الاجل و يجمع به الفبي و يقاتل به العدو و تأمن به السيل و يؤخذ به للضعيف من القوى حتى يستريح بر و يستراح من فاجر»: نهج البلاغه، خطبة ۴۰.

خوارج از این نظر که حکمیت غیر خدا گناه بوده است و آنها مرتکب گناه شده‌اند توبه کردند. و چون علی علیه‌السلام هم در نهایت امر تسلیم حکمیت شده بود از او تقاضا کردند که تو هم توبه کن. علی فرمود متارکه جنگ و ارجاع به حکمیت اشتباه بود، مسؤؤل اشتباه هم که شما بودید نه من. اما اینکه حکمیت مطلقا اشتباه است و جایز نیست مورد قبول من نیست.

خوارج دنباله فکر و عقیده خود را گرفتند و علی علیه‌السلام را به عنوان اینکه حکمیت را جایز می‌داند تکفیر کردند. کم‌کم برای عقیده مذهبی خود شاخ و برگهایی درست کردند و به صورت یک فرقه مذهبی - که با سایر مسلمین در بسیاری از مسائل اختلاف نظر داشتند - در آمدند. صفت بارز مسلک آنها خشونت و قشری بودن بود. در باب امر به معروف گفتند هیچ شرط و قیدی ندارد و باید بی‌محابا و بی‌باکانه مبارزه کرد.

تا وقتی که خوارج تنها به اظهار عقیده قناعت کرده

بودند علی علیه‌السلام متعرض آنها نشد، حتی به تکفیر خود از طرف آنها اهمیت نداد، و حقوق آنها را از بیت‌المال قطع نکرد و با منتهای جوانمردی به آنها آزادی در اظهار عقیده و بحث و گفتگو داد، اما از آن وقت که به عنوان امر به معروف و نهی از منکر رسماً شورش کردند دستور سرکوبی آنها را داد.

در نهروان میان آنها و علی علیه‌السلام جنگ شد و علی شکست سختی به آنها داد.

مبارزه با خوارج از آن نظر که مردمی معتقد و مؤمن بودند بسیار کار مشکلی بود. آنها مردمی بودند که به اعتراف دوست و دشمن دروغ نمی‌گفتند، صراحت لهجه عجبی داشتند، عبادت می‌کردند، آثار سجده در پیشانی بسیاری از آنها نمایان بود، بسیار قرآن تلاوت می‌کردند، شب‌زنده‌دار بودند؛ اما بسیار جاهل و سبک‌مغز بودند، اسلام را به صورتی بسیار خشک و جامد و بی‌روح می‌شناختند و معرفی می‌کردند.

کمتر کسی می‌توانست خود را برای جنگ و

ریختن خون چنین مردمی آماده کند. اگر شخصیت بارز و فوق العاده علی نبود، سربازان به جنگ اینها نمی رفتند. علی علیه السلام مبارزه با خوارج را یکی از افتخارات بزرگ منحصر به فرد خود می داند، می گوید: «این من بودم که چشم فتنه را از کاسه سر در آوردم، غیر از من احدی جرئت چنین کاری نداشت.»^۱ راستی همین طور بود، تنها علی بود که به ظاهر آراسته و جنبه قدس مآبی آنها اهمیت نمی داد و آنها را، با همه جنبه های زاهدمنشی و عابد مآبی، خطرناکترین دشمن دین می دانست. علی می دانست که اگر این فلسفه و این طرز تفکر - که طبعاً در میان عوام الناس طرفداران زیاد پیدا می کند - در عالم اسلام ریشه بگیرد، دنیای اسلام دچار چنان جمود و قشریگری خواهد شد که این درخت را از ریشه خشک خواهد کرد. مبارزه با خوارج از نظر علی علیه السلام مبارزه با

۱. «انا فقأت عين الفتنة ولم يكن لي جترئ عليها غيري بعد ان ماج غيبها و اشدت كلبها»: نهج البلاغه، خطبة ۹۱.

یک عدهٔ چندهزار نفری نبود، مبارزهٔ با جمود فکری و استنباطهای جاهلانه و یک فلسفهٔ غلط در زمینهٔ مسائل اجتماعی اسلام بود. چه کسی غیر از علی قادر بود در چنین جبهه‌ای وارد مبارزه شود؟

جنگ نهروان ضربت سختی بر خوارج وارد کرد که دیگر نتوانستند آن طور که انتظار می‌رفت جایی برای خود در عالم اسلام باز کنند. مبارزهٔ علی با آنها بهترین سندی بود برای خلفای بعدی که جهاد با اینها را مشروع و لازم جلوه دهند. اما باقیماندهٔ خوارج دست از فعالیت برداشتند:

سه نفر از اینان، در مکه، دور هم جمع شدند و به خیال خود به بررسی اوضاع عالم اسلام پرداختند؛ چنین نتیجه گرفتند که تمام بدبختیها و بیچارگیهای عالم اسلام زیر سر سه نفر است: علی، معاویه و عمروبن العاص.

علی همان کسی بود که اینها ابتدا سرباز او بودند. معاویه و عمروبن العاص هم همانهایی بودند که حیلۀ سیاسی و خدعۀ نظامیشان موجب تشکیل چنین

فرقه خطرناک و بیباکی شده بود.

این سه نفر - که یکی عبدالرحمن بن ملجم بود و دیگری برک بن عبدالله نام داشت و سومی عمرو بن بکر تمیمی - در کعبه با هم پیمان بستند و هم‌قسم شدند که آن سه نفر را که در رأس مسلمین قرار دارند در یک شب یعنی در شب نوزدهم رمضان (یا هفدهم رمضان) بکشند. عبدالرحمن نامزد قتل علی و برک مأمور قتل معاویه و عمرو بن بکر متعهد کشتن عمرو بن العاص شد. با این پیمان و تصمیم از یکدیگر جدا شدند و هر کدام به طرف حوزه مأموریت خود حرکت کردند. عبدالرحمن به طرف کوفه، مقرر خلافت علی راه افتاد. برک به طرف شام، مرکز حکومت معاویه رفت و عمرو بن بکر به جانب مصر، محل فرماندهی عمرو بن العاص روان شد.

دو نفر از اینها، یعنی برک بن عبدالله و عمرو بن بکر، کار مهمی از پیش نبردند، زیرا برک که مأمور کشتن معاویه بود تنها توانست در آن شب معهود ضربتی از پشت سر بر سرین معاویه وارد کند که آن

ضربت با معالجهٔ پزشک بهبود یافت. عمرو بن بکر نیز که قرار بود عمرو بن العاص را به قتل برساند، شخصاً عمرو بن العاص را نمی‌شناخت. اتفاقاً در آن شب عمرو بیمار بود و به مسجد نیامد، شخص دیگری را به نام «خارجة بن حذافه» از طرف خود نایب فرستاد. عمرو بن بکر به خیال اینکه عمرو عاص همین است او را زد و کشت. بعد معلوم شد که کس دیگری را کشته است. تنها کسی که منظور خود را عملی کرد عبدالرحمن بن ملجم مرادی بود.

عبدالرحمن وارد کوفه شد. عقیده و نیت خود را به احدی اظهار نکرد. مکرر در تصمیم و رأی خود دچار تزلزل و تردید گردید و مکرر از تصمیم خود منصرف شد، زیرا شخصیت علی طوری نبود که طرف، هر اندازه شقی و قسی باشد، به آسانی بتواند خود را برای کشتن او حاضر کند. اما تصادفات که در شام و مصر به نجات معاویه و عمرو بن العاص کمک کرد در عراق طور دیگر پیش آمد و یک تصادف سبب شد که عبدالرحمن را در تصمیم خود جدی کند. اگر این تصادف پیش نمی‌آمد

عبدالرحمن از تصمیم خطرناک خویش بکلی منصرف شده بود؛ پای عشق یک زن به میان آمد.

یکی از روزها عبدالرحمن به ملاقات یکی از هم‌مسلمان خود از خوارج رفت. در آنجا با قطام - که دختر یکی از خوارج بود و پدرش در نهر روان کشته شده بود - آشنا شد. قطام بسیار زیبا و دلربا بود. عبدالرحمن در نظر اول شیفته او شد و با دیدن قطام پیمان مکه را از یاد برد. تصمیم گرفت بقیه عمر را با قطام به خوشی به سر برد و افکار خود را بکلی فراموش کند. عبدالرحمن از قطام تقاضای ازدواج کرد. قطام تقاضای او را پذیرفت، اما وقتی که قرار شد کابین خود را تعیین کند ضمن قلم‌هایی که شمرد چیزی را نام برد که دود از کله عبدالرحمن برخاست؛ قطام گفت: «کابین من عبارت است از سه هزار درهم و یک غلام و یک کنیز و خون علی بن ابی طالب!!!»^۱

۱. این موضوع که زنی خون کسی را کابین خویش معین کند، آنهم خون علی، آن قدر حیرت‌انگیز و شگفت‌آور بود که موضوع بحث شعرا واقع شد و یکی از

عبدالرحمن گفت: «پول و غلام و کنیز هر چه بخواهی حاضر می‌کنم، اما کشتن علی کار آسانی نیست. مگر ما نمی‌خواهیم با هم زندگی کنیم؟ چگونه بر علی دست یابم و او را بکشم و بعد هم خودم جان به سلامت بیرون ببرم؟!» قطام گفت: «مهر من همین است که گفتم. علی را در میدان جنگ نمی‌توان کشت، اما در حال عبادت می‌توان غافلگیر کرد. اگر جان به سلامت بردی یک عمر با هم به خوشی و کامرانی به سر خواهیم برد، و اگر کشته شدی اجر و پاداشی که نزد خدا داری بهتر و بالاتر است. بعلاوه من می‌توانم افراد دیگری را با تو همدست کنم که تنها نباشی.»

عبدالرحمن که سخت در دام عشق قطام گرفتار بود و این عشق سرکش دوباره او را به همان مسیر سوق می‌داد که کینه‌توزیها و انتقام‌جوییهای قبلی او را به

→ شعرا در آن زمان گفت:

کمر قطام من فصیح واعجم
و قتل علی بالحسام المصمم
ولا فتک الا دون فتک ابن ملجم

ولم ارمهاً ساقه ذو سماحة
تلاثة آلاف و عبد و قينة
ولا مهر اغلی من علی وان علا

آنجا کشیده بود، برای اولین بار راز خود را آشکار کرد، به او گفت: «حقیقت این است که من از این شهر فراری بودم و اکنون نیامده‌ام مگر برای کشتن علی بن ابی طالب.» قطام از این سخن بسیار خوشحال شد. مرد دیگری به نام «وردان» را دید و او را برای همراهی عبدالرحمن آماده کرد. خود عبدالرحمن نیز روزی به یکی از دوستان و همفکران مورد اعتماد خود به نام «شیب بن بجره» برخورد و به او گفت:

«آیا حاضری در کاری شرکت کنی که هم شرف دنیاست و هم شرف آخرت؟»
- چه کاری؟

- کشتن علی بن ابی طالب.

- خدا مرگت بدهد، چه می‌گویی؟ کشتن علی؟

مردی که اینهمه سابقه در اسلام دارد؟

- بلی! مگر نه این است که او به واسطه تسلیم به

حکمیت کافر شد؟ سوابق اسلامی اش هر چه باشد،

باشد. بعلاوه او در نهروان برادران نمازگزار و عابد و

زاهد ما را کشت و ما شرعا می‌توانیم به عنوان قصاص او

را به قتل برسانیم.

- چگونه می توان بر علی دست یافت؟

- آسان است، در مسجد کمین می کنیم، همینکه برای نماز صبح آمد با شمشیرهایی که زیر لباس داریم حمله می کنیم و کارش را می سازیم.

عبدالرحمن آنقدر گفت تا شبیب را با خود همدست کرد؛ آنگاه شبیب را با خود به مسجد کوفه نزد قطام برد و او را به قطام معرفی کرد. قطام در آن وقت در مسجد کوفه چادر زده معتکف شده بود. قطام گفت: «بسیار خوب، وردان هم با شما همراه است، هر شبی که تصمیم گرفتید اول بیایید نزد من.» عبدالرحمن تا شب جمعه نوزدهم (یا هفدهم) رمضان که با هم پیمانهای خود در مکه قرار گذاشته بود صبر کرد. در آن شب به همراه شبیب نزد قطام رفت و قطام با دست خود پارچه ای از حریر روی سینه آنها بست. وردان هم حاضر شد و سه نفری نزدیک آن در که معمولاً علی از آن در وارد مسجد می شد نشستند و مانند دیگران در آن شب - که شب احیاء و عبادت بود - به عبادت و نماز

مشغول شدند.

این سه نفر که طوفانی در دل داشتند، برای اینکه امر را بر دیگران مشتبه کنند، آنقدر قیام و قعود و رکوع و سجود کردند و کمترین آثار خستگی از خود نشان ندادند که باعث تعجب بینندگان شده بود.

از آن طرف علی علیه السلام در این ماه رمضان برای خود برنامه مخصوصی تنظیم کرده بود: هر شب غذای افطار را در خانه یکی از پسران یا دخترانش می خورد. هیچ شب غذایش از سه لقمه تجاوز نمی کرد. فرزندان او اصرار می کردند بیشتر غذا بخورد، می گفت: «دوست دارم هنگامی که به ملاقات خدا می روم شکمم گرسنه باشد.» مکرر می گفت: «طبق علائمی که پیغمبر به من خبر داده است، نزدیک است که ریش سپیدم با خون سرم رنگین گردد.»

در آن شب علی مهمان دخترش ام کلثوم بود. بیش از هر شب دیگر آثار هیجان و انتظار در او هویدا بود. همینکه دیگران به بستر رفتند او به مصلاهی خود رفت و مشغول عبادت شد.

نزدیکیهای طلوع صبح، فرزندش حسن نزد پدر آمد. علی علیه السلام به فرزند عزیزش گفت: «فرزندم! من امشب هیچ نخوابیدم و اهل خانه را نیز بیدار کردم، زیرا امشب شب جمعه است و مصادف است با شب بدر (یا شب قدر)، اما یک مرتبه در حالی که نشسته بودم مختصر خوابی به چشمم آمد، پیغمبر در عالم رؤیا بر من ظاهر شد، گفتم: «یا رسول الله از دست امت تو بسیار رنج کشیدم.» پیغمبر فرمود: «درباره آنها نفرین کن.» نفرین کردم. نفرین من این بود: «خدایا مرا از میان اینان زودتر ببر و با بهتر از اینها محشور کن. برای اینان کسی بفرست که شایسته او هستند، کسی که از من برای آنها بدتر باشد.»

در همین وقت مؤذن مسجد آمد و اعلام کرد: وقت نزدیک شده است. علی به طرف مسجد حرکت کرد. در خانه علی چند مرغابی بود که متعلق به کودکان بود. مرغابیان در آن وقت صدا کردند. یکی از اهل خانه خواست آنها را خاموش کند، علی فرمود: «کارشان نداشته باش، آواز می خوانند.»

از آن سو عبدالرحمن و رفقاییش با بی صبری ورود علی را انتظار می کشیدند. از راز آنها جز قطام و اشعث بن قیس - که مردی پست فطرت بود و روش عدالت علی را نمی پسندید و با معاویه سروسری داشت - کسی دیگر آگاه نبود. یک حادثه کوچک نزدیک بود نقشه را فاش کند، اما یک تصادف جلو آن را گرفت. اشعث خود را به عبدالرحمن رساند و گفت: «چیزی نمانده هوا روشن شود. اگر هوا روشن شود رسوا خواهی شد، در منظور خود تعجیل کن.» حجر بن عدی، از یاران مخلص و صمیمی علی، ملتفت خطاب رمزی اشعث به عبدالرحمن شد، حدس زد نقشه شومی در کار است. حجر تازه از سفر مراجعت کرده بود، اسبش جلو در مسجد بود، ظاهرا از مأموریتی بازگشته بود و می خواست گزارشی تقدیم امیرالمؤمنین علی علیه السلام بکند.

حجر پس از شنیدن آن جمله از اشعث، ناسزایی به او گفت و به عجله از مسجد بیرون آمد که خود را به علی برساند و جلو خطر را بگیرد، اما در همان وقت که

حجر به طرف منزل علی رفت، علی از راه دیگر به مسجد آمده بود.

با اینکه مکرر از طرف فرزندان علی و یارانش تقاضا شده بود که اجازه دهد تا برایش گارد محافظ تشکیل دهند، اما امام اجازه نداده بود. او تنها می‌آمد و تنها می‌رفت. در همان شب نیز این تقاضا تجدید شد، باز هم مورد قبول واقع نشد.

علی وارد مسجد شد و فریاد کرد: «ایها الناس! نماز، نماز!» در همین وقت دو برق شمشیر که به فاصله کمی در تاریکی درخشید و فریاد «الحکم لله یا علی لایک» همه را تکان داد. شمشیر اول را شیب زد، اما به دیوار خورد و کارگر نشد. شمشیر دوم را عبدالرحمن فرود آورد و به فرق سر علی وارد شد. از آن طرف حجر با شتاب به طرف مسجد برگشت، اما وقتی رسید که فریاد مردم بلند بود:

«امیرالمؤمنین شهید شد، امیرالمؤمنین شهید

شد.»

سخنی که از علی پس از ضربت خوردن بلافاصله

شنیده شد یکی این بود که گفت: «قسم به پروردگار کعبه رستگار شدم.»^۱ دیگر اینکه گفت: «این مرد در نرود.»^۲

عبدالرحمن و شیب و وردان هر سه فرار کردند. وردان چون جلو نیامده بود شناخته نشد. شیب همچنان که فرار می‌کرد به دست یکی از اصحاب علی گرفتار شد. او شمشیر شیب را گرفت و روی سینه‌اش نشست که او را بکشد. ولی چون دسته‌دسته مردم می‌رسیدند، ترسید شناخته او را به جای شیب بکشند، از این جهت از روی سینه‌اش برخاست و شیب فرار کرد و به خانه خود رفت. در خانه، پسر عمویش رسید و چون فهمید شیب در قتل علی شرکت داشته، فوراً رفت و شمشیر خود را برداشت و آمد به خانه شیب و او را کشت.

عبدالرحمن را مردم گرفتند و دست‌بسته به طرف

۱. فزت و رب الكعبه.

۲. لا يفوتنكم الرجل.

مسجد آوردند. آنچنان غیظ و خشمی در مردم پدید آمده بود که می خواستند هر لحظه با دندانهای خود گوشتهای بدن او را قطعه قطعه کنند.

علی فرمود: «عبدالرحمن را پیش من بیاورید!»
وقتی او را آوردند به او فرمود:

«آیا من به تو نیکیهها نکردم؟!»

- چرا.

- پس چرا این کار را کردی؟

- به هر حال، این شمشیر را چهل صباح مرتب با زهر آب دادم و از خدا خواستم بدترین خلق خدا با این شمشیر کشته شود.

- این دعای تو مستجاب است، زیرا عن قریب خودت با همین شمشیر کشته خواهی شد.

آنگاه علی به خویشاوندان و نزدیکانش که دور بسترش بودند رو کرد و فرمود:

«فرزندان عبدالمطلب! مبادا در میان مردم بیفتید و قتل مرا بهانه قرار دهید و افرادی را به عنوان شریک جرم یا عنوان دیگر متهم سازید و خونریزی کنید!» به

فرزندش حسن فرمود:

«فرزندم! من اگر زنده ماندم، خودم می‌دانم با این مرد چه کنم. و اگر مردم، شما بیش از یک ضربت به او نزنید، زیرا او فقط یک ضربت به من زده است. مبادا او را مثله کنید. گوش یا بینی یا زبان او را نبرید، زیرا پیغمبر فرمود: «از مثله پرهیزید ولو دربارهٔ سگ گزنده». با اسیرتان (یعنی ابن‌ملجم) مدارا کنید. مواظب غذا و آسایش او باشید!»

به دستور امام حسن، اثیر بن عمرو، طبیب و متخصص معروف را حاضر کردند. او معاینه‌ای به عمل آورد و گفت: «شمشیر مسموم بوده و به مغز آسیب رسیده، معالجه فایده ندارد.»

از آن ساعت که علی ضربت خورد تا آن ساعت که جان به جان آفرین تسلیم کرد، کمتر از چهل و هشت ساعت طول کشید، اما علی این فرصت را از دست نداد، دقیقه‌ای از پند و نصیحت و راهنمایی خودداری نکرد؛ وصیتی در بیست ماده به این شرح تقریر کرد و نوشته شد:

«بسم الله الرحمن الرحيم. این آن چیزی است که علی پسر ابوطالب وصیت می‌کند. علی به وحدانیت و یگانگی خدا گواهی می‌دهد، و اقرار می‌کند که محمد بنده و پیغمبر خداست؛ خدا او را فرستاده تا دین خود را بر دینهای دیگر غالب گرداند. همانا نماز و عبادت و حیات و ممات من از آن خدا و برای خداست. شریکی برای او نیست. من به این امر شده‌ام و از تسلیم‌شدگان خدایم.

«فرزندم حسن! تو و همه فرزندان و اهل بیتم و هر کس را که این نوشته من به او برسد، به امور ذیل توصیه و سفارش می‌کنم:

۱. تقوای الهی را هرگز از یاد نبرید، کوشش کنید تا دم مرگ بر دین خدا باقی بمانید.

۲. همه با هم به ریسمان خدا چنگ بزنید، و بر مبنای ایمان و خدا شناسی متفق و متحد باشید، و از تفرقه بپرهیزید. پیغمبر فرمود: اصلاح میان مردم از نماز و روزه دائم افضل است و چیزی که دین را محو می‌کند فساد و اختلاف است.

۳. ارحام و خویشاوندان را از یاد نبرید، صلۀ رحم کنید که صلۀ رحم حساب انسان را نزد خدا آسان می‌کند.

۴. خدا را! خدا را! دربارهٔ یتیمان، مبادا گرسنه و بی‌سرپرست بمانند.

۵. خدا را! خدا را! دربارهٔ همسایگان. پیغمبر آنقدر سفارش همسایگان را کرد که ما گمان کردیم می‌خواهد آنها را در ارث شریک کند.

۶. خدا را! خدا را! دربارهٔ قرآن. مبادا دیگران در عمل به قرآن بر شما پیشی گیرند.

۷. خدا را! خدا را! دربارهٔ نماز. نماز پایهٔ دین شماست.

۸. خدا را! خدا را! دربارهٔ کعبه خانهٔ خدا. مبادا حج تعطیل شود که اگر حج متروک بماند مهلت داده نخواهید شد و دیگران شما را طعمۀ خود خواهند کرد.

۹. خدا را! خدا را! دربارهٔ جهاد در راه خدا. از مال و جان خود در این راه مضایقه نکنید.

۱۰. خدا را! خدا را! دربارهٔ زکات. زکات آتش خشم

الهی را خاموش می‌کند.

۱۱. خدا را! خدا را! دربارهٔ ذریهٔ پیغمبرتان، مبادا مورد ستم قرار بگیرند.

۱۲. خدا را! خدا را! دربارهٔ صحابه و یاران پیغمبر. رسول خدا دربارهٔ آنها سفارش کرده است.

۱۳. خدا را! خدا را! دربارهٔ فقرا و تهیدستان. آنها را در زندگی شریک خود سازید.

۱۴. خدا را! خدا را! دربارهٔ بردگان، که آخرین سفارش پیغمبر دربارهٔ اینها بود.

۱۵. کاری که رضای خدا در آن است در انجام آن بکوشید و به سخن مردم ترتیب اثر ندهید.

۱۶. با مردم به خوشی و نیکی رفتار کنید، چنانکه قرآن دستور داده است.

۱۷. امر به معروف و نهی از منکر را ترک نکنید.

نتیجهٔ ترک آن این است که بدان و ناپاکان بر شما مسلط خواهند شد و به شما ستم خواهند کرد، آنگاه هرچه نیکان شما دعا کنند دعای آنها مستجاب نخواهد شد.

۱۸. بر شما باد که بر روابط دوستانه میان خود
 بیفزایید، به یکدیگر نیکی کنید، از کناره گیری از
 یکدیگر و قطع ارتباط و تفرقه و تشتت بپرهیزید.

۱۹. کارهای خیر را به مدد یکدیگر و اجتماعا
 انجام دهید، و از همکاری در مورد گناهان و چیزهایی
 که موجب کدورت و دشمنی می شود بپرهیزید.

۲۰. از خدا بترسید که کیفر خدا شدید است.

«خداوند همه شما را در کنف حمایت خود محفوظ
 بدارد، و به امت پیغمبر توفیق دهد که احترام شما و
 احترام پیغمبر خود را حفظ کنند. همه شما را به خدا
 می سپارم. سلام و درود حق بر همه شما.»

پس از این وصیت، دیگر سخنی جز «لااله الا الله» از
 علی شنیده نشد تا جان به جان آفرین تسلیم کرد^۱.

۱. مقاتل الطالبيين، ص ۲۸ - ۴۴؛ کامل ابن اثیر، ج ۳ / ص ۱۹۴ - ۱۹۷؛
 مروج الذهب مسعودی، ج ۲ / ص ۴۰ - ۴۴؛ اسد الغابة، جلد ۴؛ و بحار، جلد ۹،
 چاپ تبریز.

پس از شهادت علی علیه السلام و تسلط مطلق معاویة بن ابی سفیان بر خلافت اسلامی، خواه و ناخواه برخوردهایی میان او و یاران صمیمی علی علیه السلام واقع می شد. همه کوشش معاویة این بود تا از آنها اعتراف بگیرد که از دوستی و پیروی علی سودی که نبرده اند سهل است، همه چیز خود را در این راه نیز باخته اند. سعی داشت یک اظهار ندامت و پشیمانی از یکی از آنها با گوش خود بشنود، اما این آرزوی معاویة هرگز عملی نشد. پیروان علی بعد از شهادت آن حضرت، بیشتر واقف به عظمت و شخصیت او شدند. از این رو بیش از آنکه در حال حیاتش فداکاری می کردند،

برای دوستی او و برای راه و روش او و زنده نگه داشتن مکتب او جرئت و جسارت و صراحت به خرج می دادند. گاهی کار به جایی می کشید که نتیجه اقدام معاویه معکوس می شد و خودش و نزدیکانش تحت تأثیر احساسات و عقاید پیروان مکتب علی قرار می گرفتند. یکی از پیروان مخلص و فداکار و بابصیرت علی، عدی پسر حاتم بود. عدی در رأس قبیله بزرگ «طی» قرار داشت. او چندین پسر داشت. خودش و پسرانش و قبیله اش سرباز فداکار علی بودند. سه نفر از پسرانش به نام «طرفه» و «طریف» و «طارف» در صفین در رکاب علی شهید شدند.

پس از سالها که از جریان صفین گذشت و علی علیه السلام به شهادت رسید و معاویه خلیفه شد، تصادفات روزگار عدی بن حاتم را با معاویه مواجه کرد. معاویه برای آنکه خاطره تلخی برای عدی تجدید کند و از او اقرار و اعتراف بگیرد که از پیروی علی چه زیان بزرگی دیده است، به او گفت:

«این الطرفات؟ پسرانت «طرفه» و «طریف» و

«طارف» چه شدند؟»

- در صفین پیشاپیش علی بن ابی طالب شهید شدند.

- علی انصاف را درباره تو رعایت نکرد.

- چرا؟

- چون پسران تو را جلو انداخت و به کشتن داد و پسران خودش را در پشت جبهه محفوظ نگاه داشت.

- من انصاف را درباره علی رعایت نکردم.

- چرا؟

- برای اینکه او کشته شد و من زنده مانده‌ام. می‌بایست جان خود را در زمان حیات او فدایش می‌کردم.

معاویه دید منظورش عملی نشد. از طرفی خیلی مایل بود اوصاف و حالات علی را از کسانی که مدتها با او از نزدیک به سر برده‌اند و شب و روز با او بوده‌اند بشنود. از عدى خواهش کرد اوصاف علی را همچنانکه از نزدیک دیده است برایش بیان کند. عدى گفت:

«معدورم بدار.»

- حتما باید برایم تعریف کنی.

- به خدا قسم علی بسیار دوراندیش و نیرومند بود. به عدالت سخن می‌گفت و با قاطعیت فیصله می‌داد. علم و حکمت از اطرافش می‌جوشید. از زرق و برق دنیا متنفر و با شب و تنهایی شب مأنوس بود. زیاد اشک می‌ریخت و بسیار فکر می‌کرد. در خلوتها از نفس خود حساب می‌کشید و برگزیده دست ندامت می‌سود. لباس کوتاه و زندگی فقیرانه را می‌پسندید. در میان ما که بود مانند یکی از ما بود. اگر چیزی از او می‌خواستیم می‌پذیرفت و اگر به حضورش می‌رفتیم ما را نزدیک خود می‌برد و از ما فاصله نمی‌گرفت. با اینهمه آنقدر باهیب بود که در حضورش جرئت تکلم نداشتیم، و آنقدر عظمت داشت که نمی‌توانستیم به او خیره شویم. وقتی که لبخند می‌زد دندانهایش مانند یک رشته مروارید آشکار می‌شد. اهل دیانت و تقوا را احترام می‌کرد و نسبت به بینوایان مهر می‌ورزید. نه نیرومند از او بیم ستم داشت و نه ناتوان از عدالتش نومید بود. به خدا سوگند یک شب به چشم خود دیدم

در محراب عبادت ایستاده بود، در وقتی که تاریکی شب همه جا را فرا گرفته بود، اشکهایش بر چهره و ریشش می غلتید، مانند مارگزیده به خود می پیچید و مانند مصیبت دیده می گریست.

مثل این است که الآن آوازش را می شنوم. او خطاب به دنیا می گفت: «ای دنیا متعرض من شده ای و به من رو آورده ای؟ برو دیگری را بفریب (یا هرگز فرصتی اینچنین تو را نرسد)، تو را سه طلاقه کرده ام و رجوعی در کار نیست، خوشی تو ناچیز و اهمیتت اندک است. آه آه از توشه اندک و سفر دور و مونس کم.

سخن عدی که به اینجا رسید، اشک معاویه بی اختیار فروریخت. با آستین خویش اشکهای خود را خشک کرد و گفت:

«خدا رحمت کند ابوالحسن را، همین طور بود که گفتمی. اکنون بگو ببینم حالت تو در فراق او چگونه است؟»

- شبیه حالت مادری که عزیزش را در دامنش سر بریده باشند.

- آیا هیچ فراموشش می‌کنی؟
- آیا روزگار می‌گذارد فراموشش کنم؟^۱



۱. الکنی واللقاب، ج ۲ / ص ۱۰۵، نقل از کتاب المحاسن والمساوی ابراهیم بن محمد بیهقی از اعلام قرن سوم هجری.

معاویه، پسر ابوسفیان، پس از آنکه در سال ۴۱ هجری بر تخت سلطنت نشست، تصمیم گرفت با سلاح تبلیغ و ایجاد شعارهای مخالف، علی علیه السلام را به صورت منفورترین مرد عالم اسلام درآورد. انواع وسائل تبلیغی را در این راه به کار انداخت: از یک طرف با شمشیر و سرنیزه جلو نشر فضائل علی را گرفت و به احدی فرصت نداد لب به ذکر حدیث یا حکایتی در مدح علی بن ابی طالب بگشاید؛ از طرف دیگر برخی دنیاطلبان را با پولهای گزاف مزدور کرد تا احادیثی از پیغمبر علیه علی علیه السلام جعل کنند.

اما اینها برای منظور معاویه کافی نبود. او گفته بود که من باید کاری کنم که کودکان با کینهٔ علی بزرگ شوند و پیران با احساسات ضدعلی بمیرند. آخرین فکری که به نظرش رسید این بود که در سراسر مملکت پهناور اسلامی لعن و دشنام علی را به شکل یک شعار عمومی و مذهبی درآورد. دستور داد همه جا روی منابر در روزهای جمعه لعن علی را ضمیمهٔ خطبه کنند. این کار رایج و عملی شد. پس از معاویه نیز سایر خلفای اموی - برای اینکه علویین را تا حد نهایی تحقیر و آرزوی خلافت اسلامی را از دل آنها برای همیشه بیرون کنند - این فکر را دنبال کردند. نسلهایی که از آن تاریخ به بعد به وجود می آمدند با این شعار مانوس بودند و خود به خود آن را تکرار می کردند. و این کار در اذهان مردم بیچارهٔ ساده لوح اثر بخشیده بود، تا آنجا که یک روز مردی به عنوان شکایت جلو حجاج را گرفت و گفت: «فامیلم مرا از خود رانده اند و نام مرا «علی» گذاشته اند، از تو تقاضای کمک و تغییر نام دارم.» حجاج نام او را عوض کرد و گفت: «به حکم اینکه وسیلهٔ خوبی

(تنفر از علی) برای کمک خواهی انتخاب کرده‌ای، فلان پست را به عهده تو وامی گذارم، برو و آن را تحویل بگیر.» تبلیغات و شعارها کار خود را کرده بود. اما کی می‌دانست یک جریان کوچک، آثار تبلیغاتی را که متجاوز از نیم قرن روی آن کار شده بود از بین خواهد برد و حقیقت از پشت اینهمه پرده‌های ضخیم آشکار خواهد شد.

عمر بن عبدالعزیز، که خود از بنی امیه بود، در ایام کودکی یک روز با سایر کودکان همسال خود مشغول بازی بود و طبق معمول تکیه کلام و ورد زبان اطفال همبازی لعن علی بن ابی طالب بود. کودکان در حالی که سرگرم بازی بودند و می‌خندیدند و جست‌وخیز می‌کردند، به هر بهانه کوچکی لعن علی را تکرار می‌کردند.

عمر بن عبدالعزیز نیز با آنها هماهنگ و همصدا بود. اتفاقاً در همان وقت آموزگار وی که مردی خداشناس و متدین و با بصیرت بود از کنار آنها گذشت. به گوش خود شنید که شاگرد عزیزش علی را لعن

می‌کند. آموزگار چیزی نگفت، از آنجا رد شد و به مسجد رفت. کم‌کم وقت درس رسید. عمر به مسجد رفت تا درس خود را فراگیرد، اما همینکه چشم آموزگار به عمر افتاد از جا حرکت کرد و به نماز ایستاد و نماز را خیلی طول داد. عمر احساس کرد نماز بهانه است و واقع امر چیز دیگری است. از هر جا هست رنجش خاطری پیدا شده است.

آنقدر صبر کرد تا آموزگار از نماز فارغ شد. آموزگار پس از نماز نگاهی خشم‌آلود به شاگرد خود کرد. عمر گفت: «ممکن است حضرت استاد علت رنجش خود را بیان کنند؟»

- فرزندم! آیا تو امروز علی را لعن می‌کردی؟

- بلی.

- از چه وقت بر تو معلوم شده که خداوند پس از آنکه از اهل بدر راضی شده بر آنها غضب کرده است و آنها مستحق لعن شده‌اند؟

- مگر علی از اهل بدر بود؟

- آیا بدر و مفاخر بدر جز به علی به کس دیگری

تعلق دارد؟

- قول می‌دهم دیگر این عمل را تکرار نکنم.

- قسم بخور.

- قسم می‌خورم.

این طفل به عهد و قسم خود وفا کرد. سخن دوستانه و منطقی آموزگار همواره در مد نظرش بود و از آن روز دیگر هرگز لعن علی را به زبان نیاورد؛ اما در کوچه و بازار و مسجد و منبر همواره لعن علی به گوشش می‌خورد و می‌دید که ورد زبان همه است. تا اینکه چند سال گذشت و یک روز یک جریان دیگر توجه او را به خود جلب کرد که فکر او را بکلی عوض کرد:

پدرش حاکم مدینه بود. طبق سنت جاری، روزهای جمعه نماز جمعه خوانده می‌شد و پدرش قبل از نماز خطبه جمعه را ایراد می‌کرد، و باز طبق عادتی که امویها به وجود آورده بودند خطبه را به لعن و سب علی علیه السلام ختم می‌کرد. عمر یک روز متوجه شد که پدرش هنگام ایراد خطابه، در هر موضوعی که وارد

بحث می‌شود داد سخن می‌دهد و با کمال فصاحت و بلاغت و رشادت آن را بیان می‌کند، اما همینکه به لعن علی بن ابی طالب می‌رسد، نوعی لکنت زبان و درماندگی در او پدید می‌آید. این جهت خیلی مایهٔ تعجب عمر شد؛ با خود حدس زد حتما در عمق روح و قلب پدر چیزهایی است که آنها را نمی‌تواند به زبان بیاورد؛ آنهاست که خواهی نخواهی در طرز سخن و بیان او اثر می‌گذارد و موجب لکنت زبان او می‌شود.

یک روز این موضوع را با پدر در میان گذاشت.

- پدر جان! من نمی‌دانم چرا تو در خطابه‌هایت در هر موضوعی که وارد می‌شوی در نهایت فصاحت و بلاغت آن را بیان می‌کنی، اما هنگامی که نوبت لعن این مرد می‌رسد مثل این است که قدرت از تو سلب می‌شود و زبانت بند می‌آید؟

- فرزندم! تو متوجه این مطلب شده‌ای؟

- بلی پدر، این مطلب در بیان تو کاملا پیداست.

- فرزند عزیزم! همین قدر به تو بگویم اگر این مردم

که پای منبر ما می‌نشینند آنچه پدر تو در فضیلت این

مرد می‌داند بدانند، دنبال ما را رها خواهند کرد و به دنبال فرزندان او خواهند رفت.

عمر که سخن آموزگار از ایام کودکی به یادش بود و این اعتراف را رسماً از پدر خود شنید، تکان سختی به روحیه‌اش وارد شد و با خدای خود پیمان بست که اگر روزی قدرت پیدا کند، این عادت زشت و شوم را - که یادگار ایام سیاه معاویه است - از میان ببرد.

سال ۹۹ هجری رسید. از زمانی که معاویه این عادت زشت را رایج کرده بود در حدود شصت سال می‌گذشت. در آن وقت سلیمان بن عبدالملک خلافت می‌کرد. سلیمان بیمار شد و دانست که رفتنی است. با اینکه طبق وصیت پدرش عبدالملک، مکلف بود برادرش یزید بن عبدالملک را به عنوان ولایتعهد تعیین کند، اما سلیمان بنا به مصالحی عمر بن عبدالعزیز را به عنوان خلیفه بعد از خود تعیین کرد. همینکه سلیمان مرد و وصیتنامه‌اش در مسجد قرائت شد، برای همه موجب شگفتی شد. عمر بن عبدالعزیز در آخر مجلس نشسته بود، وقتی که دید به نام او

وصیت شده است گفت: «انا لله و انا اليه راجعون.» سپس عده‌ای زیر بغلهایش را گرفتند و او را بر منبر نشانیدند و مردم هم با رضایت بیعت کردند.

جزء اولین کارهایی که عمر بن عبدالعزیز کرد این بود که لعن علی را قدغن کرد. دستور داد در خطبه‌های جمعه به جای لعن علی آیه کریمه: «ان الله يأمر بالعدل والاحسان...» تلاوت شود.

شعرا و گویندگان این عمل عمر را بسیار ستایش و نام نیک او را جاوید کردند^۱.

بنیاد علمی و فرهنگی مرکز شهید مرتضی
motahari.ir

۱. شرح ابن ابی‌الحدید، چاپ بیروت، ج ۱ / ص ۴۶۴؛ و کامل ابن اثیر، جلد ۴ / ص ۱۵۴.

عبدالاعلی، پسر أعین، از کوفه عازم مدینه بود. دوستان و پیروان امام صادق علیه السلام در کوفه، فرصت را مغتنم شمرده مسائل زیادی که مورد احتیاج بود نوشتند و به عبدالاعلی دادند که جواب آنها را از امام بگیرد و با خود بیاورد. ضمناً از وی درخواست کردند که یک مطلب خاص را شفاها از امام بپرسد و جواب بگیرد و آن مربوط به موضوع حقوقی بود که یک نفر مسلمان بر سایر مسلمانان پیدا می کند.

عبدالاعلی وارد مدینه شد و به محضر امام رفت. سؤالات کتبی را تسلیم کرد و سؤال شفاهی را نیز مطرح نمود، اما برخلاف انتظار او امام به همه سؤالات

جواب داد مگر درباره حقوق مسلمان بر مسلمان. عبدالاعلی آن روز چیزی نگفت و بیرون رفت. امام در روزهای دیگر هم یک کلمه درباره این موضوع نگفت.

عبدالاعلی عازم خروج از مدینه شد و برای خداحافظی به محضر امام رفت. فکر کرد مجددا سؤال خود را طرح کند؛ عرض کرد: «یا بن رسول الله! سؤال آن روز من بی جواب ماند.»

- من عمدا جواب ندادم.

- چرا؟

- زیرا می ترسم حقیقت را بگویم و شما عمل نکنید و از دین خدا خارج گردید.

آنگاه امام اینچنین به سخن خود ادامه داد:

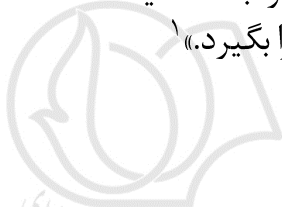
«همانا از جمله سخت ترین تکالیف الهی درباره

بندگان سه چیز است:

«یکی رعایت عدل و انصاف میان خود و دیگران، آن اندازه که با برادر مسلمان خود آنچنان رفتار کند که دوست دارد او با خودش چنان کند.

«دیگر اینکه مال خود را از برادران مسلمان

مضایقه نکند و با آنها به مواسات رفتار کند.
«سوم یاد کردن خداست در همه حال، اما مقصودم از یاد کردن خدا این نیست که پیوسته سبحان الله و الحمد لله بگویند، مقصودم این است که شخص آنچنان باشد که تا با کار حرامی مواجه شد، یاد خدا که همواره در دلش هست جلو او را بگیرد.»^۱



بنیاد علمی و فرهنگی شهید مرتضی مطهری

motahari.ir

زکریا، پسر ابراهیم، با آنکه پدر و مادر و همه فامیلش نصرانی بودند و خود او نیز بر آن دین بود، مدتی بود که در قلب خود تمایلی نسبت به اسلام احساس می‌کرد؛ وجدان و ضمیرش او را به اسلام می‌خواند. آخر برخلاف میل پدر و مادر و فامیل، دین اسلام اختیار کرد و به مقررات اسلام گردن نهاد.

موسم حج پیش آمد. زکریای جوان به قصد سفر حج از کوفه بیرون آمد و در مدینه به حضور امام صادق علیه‌السلام تشریف یافت. ماجرای اسلام خود را برای امام تعریف کرد. امام فرمود:

«چه چیز اسلام نظر تو را جلب کرد؟» گفت:

«همین قدر می توانم بگویم که سخن خدا در قرآن که به پیغمبر خود می گوید: «ای پیغمبر! تو قبلاً نمی دانستی کتاب چیست و نمی دانستی که ایمان چیست اما ما این قرآن را که به تو وحی کردیم نوری قرار دادیم و به وسیلهٔ این نور هر که را بخواهیم رهنمایی می کنیم»^۱ دربارهٔ من صدق می کند.»
 امام فرمود: «تصدیق می کنم، خدا تو را هدایت کرده است.»

آنگاه امام سه بار فرمود: «خدایا خودت او را راهنما باش.» سپس فرمود: «پسرکم! اکنون هر پرسشی داری بگو.» جوان گفت: «پدر و مادر و فامیلم همه نصرانی هستند، مادرم کور است، من با آنها محشورم و قهرا با آنها همغذا می شوم، تکلیف من در این صورت چیست؟»

- آیا آنها گوشت خوک مصرف می کنند؟

۱. «ماكنت تدرى ما الكتاب ولا الايمان ولكن جعلناه نوراً نهدى به من نشاء من عبادنا»: سورة شوری، آیه ۵۲.

- نه یا بن رسول الله، دست هم به گوشت خوک نمی زنند.

- معاشرت تو با آنها مانعی ندارد.

آنگاه فرمود: «مراقب حال مادرت باش. تا زنده است به او نیکی کن. وقتی که مرد جنازه او را به کسی دیگر وا مگذار، خودت شخصاً متصدی تجهیز جنازه او باش. در اینجا به کسی نگو که با من ملاقات کرده‌ای. من هم به مکه خواهم آمد، ان شاء الله در مناهم دیگر را خواهیم دید.»

جوان در مناهم به سراغ امام رفت. در اطراف امام ازدحام عجیبی بود. مردم مانند کودکانی که دور معلم خود را می‌گیرند و پی‌درپی بدون مهلت سؤال می‌کنند، پشت سرهم از امام سؤال می‌کردند و جواب می‌شنیدند.

ایام حج به آخر رسید و جوان به کوفه مراجعت کرد. سفارش امام را به خاطر سپرده بود. کمر به خدمت مادر بست و لحظه‌ای از مهربانی و محبت به مادر کور خود فروگذار نکرد. با دست خود او را غذا می‌داد و حتی

شخصاً جامه‌ها و سر مادر را جستجو می‌کرد که شپش نگذارد. این تغییر روش پسر، خصوصاً پس از مراجعت از سفر مکه، برای مادر شگفت‌آور بود. یک روز به پسر خود گفت:

«پسر جان! تو سابقاً که در دین ما بودی و من و تو اهل یک دین و مذهب به شمار می‌رفتیم، این قدر به من مهربانی نمی‌کردی؟ اکنون چه شده است که با اینکه من و تو از لحاظ دین و مذهب با هم بیگانه‌ایم، بیش از سابق با من مهربانی می‌کنی؟»

- مادر جان! مردی از فرزندان پیغمبر ما به من این‌طور دستور داد.

- خود آن مرد هم پیغمبر است؟

- نه، او پیغمبر نیست، او پسر پیغمبر است.

- پسرکم! خیال می‌کنم خود او پیغمبر باشد، زیرا

این‌گونه توصیه‌ها و سفارش‌ها جز از ناحیه پیغمبران از ناحیه کس دیگری نمی‌شود.

- نه مادر، مطمئن باش او پیغمبر نیست، او پسر

پیغمبر است. اساساً بعد از پیغمبر ما پیغمبری به

جهان نخواهد آمد.

- پسرکم! دین تو بسیار دین خوبی است، از همه دینهای دیگر بهتر است. دین خود را بر من عرضه مدار. جوان شهادتین را بر مادر عرضه کرد. مادر مسلمان شد. سپس جوان آداب نماز را به مادر کور خود تعلیم کرد. مادر فراگرفت، نماز ظهر و نماز عصر را به جا آورد. شب شد، توفیق نماز مغرب و نماز عشاء نیز پیدا کرد. آخر شب ناگهان حال مادر تغییر کرد، مریض شد و به بستر افتاد. پسر را طلبید و گفت:

«پسرکم! یک بار دیگر آن چیزهایی که به من تعلیم کردی تعلیم کن.»

پسر بار دیگر شهادتین و سایر اصول اسلام یعنی ایمان به پیغمبر و فرشتگان و کتب آسمانی و روز بازپسین را به مادر تعلیم کرد. مادر همه آنها را به عنوان اقرار و اعتراف بر زبان جاری و جان به جان آفرین تسلیم کرد.

صبح که شد، مسلمانان برای غسل و تشییع جنازه آن زن حاضر شدند. کسی که بر جنازه نماز خواند و با

دست خود او را به خاک سپرد، پسر جوانش زکریا بود^۱.



۱. اصول کافی، ج ۲ / ص ۱۶۰ و ۱۶۱.

مردی از انصار نزد رسول اکرم آمد و سؤال کرد: «یا رسول الله! اگر جنازه شخصی در میان است و باید تشییع و سپس دفن شود و مجلسی علمی هم هست که از شرکت در آن بهره‌مند می‌شویم، وقت و فرصت هم نیست که در هر دو جا شرکت کنیم، در هر کدام از این دو کار شرکت کنیم از دیگری محروم می‌مانیم، تو کدامیک از ایندو را دوست می‌داری تا من در آن شرکت کنم؟»

رسول اکرم فرمود: «اگر افراد دیگری هستند که همراه جنازه بروند و آن را دفن کنند، در مجلس علم شرکت کن. همانا شرکت در یک مجلس علم از حضور

در هزار تشییع جنازه و از هزار عیادت بیمار و از هزار شب عبادت و هزار روز روزه و هزار درهم تصدق و هزار حج غیر واجب و هزار جهاد غیر واجب بهتر است. اینها کجا و حضور در محضر عالم کجا؟ مگر نمی دانی به وسیله علم است که خدا اطاعت می شود، و به وسیله علم است که عبادت خدا صورت می گیرد. خیر دنیا و آخرت با علم توأم است، همان طور که شر دنیا و آخرت با جهل توأم است.»^۱





هشام و طاووس یمانی

هشام بن عبدالملک، خلیفهٔ اموی، در ایام خلافت خود به قصد حج وارد مکه شد. دستور داد یکی از کسانی که زمان رسول خدا را درک کرده و به شرف مصاحبت آن حضرت نائل شده است حاضر کنند تا از او راجع به آن عصر و آن روزگاران سؤالاتی بکند. به او گفتند از اصحاب رسول خدا کسی باقی نمانده است و همه درگذشته‌اند. هشام گفت: «پس یکی از تابعین^۱ را حاضر کنید تا از محضرش استفاده کنیم.» طاووس

۱. تابعین به کسانی گویند که به شرف مصاحبت پیغمبر اکرم نائل نشده‌اند ولی صحبت اصحاب پیغمبر را درک کرده‌اند.

یمانی را حاضر کردند.

طاووس وقتی که وارد شد، کفش خود را جلو روی هشام، روی فرش، از پای خود درآورد. وقتی هم که سلام کرد برخلاف معمول که هر کس سلام می‌کرد می‌گفت: السلام علیک یا امیرالمؤمنین، طاووس به السلام علیک قناعت کرد و جمله «یا امیرالمؤمنین» را به زبان نیاورد. بعلاوه فوراً در مقابل هشام نشست و منتظر اجازه نشستن نشد و حال آنکه معمولاً در حضور خلیفه می‌ایستادند تا اینکه خود مقام خلافت اجازه نشستن بدهد. از همه بالاتر اینکه طاووس به عنوان احوالپرسی گفت: «هشام! حالت چطور است؟» رفتار و کردار طاووس، هشام را سخت خشمناک ساخت، رو کرد به او و گفت:

«این چه کاری است که تو در حضور من کردی؟»

- چه کردم؟

- چه کرده‌ای؟! چرا کفشهایت را در حضور من درآوردی؟ چرا مرا به عنوان امیرالمؤمنین خطاب نکردی؟ چرا بدون اجازه من در حضور من نشستنی؟

چرا این‌گونه توهین‌آمیز از من احوال‌پرسی کردی؟
 - اما اینکه کفشها را در حضور تو درآوردم، برای این بود که من روزی پنج بار در حضور خداوند عزت درمی‌آورم و او از این جهت بر من خشم نمی‌گیرد.
 اما اینکه تو را به عنوان امیر همهٔ مؤمنان نخواندم، چون واقعا تو امیر همهٔ مؤمنان نیستی، بسیاری از اهل ایمان از امارت و حکومت تو ناراضی‌اند.
 اما اینکه تو را به نام خودت خواندم، زیرا خداوند پیغمبران خود را به نام می‌خواند و در قرآن از آنها به «یا داود» و «یا یحیی» و «یا عیسی» یاد می‌کند و این کار توهینی به مقام انبیا تلقی نمی‌شود. برعکس، خداوند ابولهب را با کنیه - نه به نام - یاد کرده است.
 و اما اینکه گفתי چرا در حضور تو پیش از اجازه نشستم، برای اینکه از امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب شنیدم که فرمود: «اگر می‌خواهی مردی از اهل آتش را ببینی، نظر کن به کسی که خودش نشسته است و مردم در اطراف او ایستاده‌اند.»
 سخن طاووس که به اینجا رسید، هشام گفت:

«ای طاووس! مرا موعظه کن.» طاووس گفت:
«از امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب شنیدم که در
جهنم مارها و عقربهایی است بس بزرگ. آن مار و
عقربها مأمور گزیدن امیری هستند که با مردم به
عدالت رفتار نمی‌کند.»
طاووس این را گفت و از جا حرکت کرد و به سرعت
بیرون رفت.^۱



۱. سفینة البحار، مادة «طوس».

پیرمرد نصرانی، عمری کار کرده و زحمت کشیده بود، اما ذخیره و اندوخته‌ای نداشت، آخر کار کور هم شده بود. پیری و نیستی و کوری همه با هم جمع شده بود و جز گدایی راهی برایش باقی نگذارد؛ کنار کوچه می‌ایستاد و گدایی می‌کرد. مردم ترحم می‌کردند و به عنوان صدقه پشیزی به او می‌دادند و او از همین راه بخور و نمیر به زندگانی ملالت‌بار خود ادامه می‌داد.

تا روزی امیرالمؤمنین علی بن ابی‌طالب علیه‌السلام از آنجا عبور کرد و او را به آن حال دید. علی به صدق جستجوی احوال پیرمرد افتاد تا ببیند چه شده که این مرد به این روز و این حال افتاده است،

ببیند آیا فرزندی ندارد که او را تکفل کند؟ آیا راهی دیگر وجود ندارد که این پیرمرد در آخر عمر آبرومندانه زندگی کند و گدایی نکند؟

کسانی که پیرمرد را می شناختند آمدند و شهادت دادند که این پیرمرد نصرانی است و تا جوانی و چشم داشت کار می کرد، اکنون که هم جوانی را از دست داده و هم چشم را، نمی تواند کار بکند، ذخیره ای هم ندارد، طبعاً گدایی می کند. علی علیه السلام فرمود:

«عجب! تا وقتی که توانایی داشت از او کار کشیدید و اکنون او را به حال خود گذاشته اید؟! سوابق این مرد حکایت می کند که در مدتی که توانایی داشته کار کرده و خدمت انجام داده است. بنابراین برعهده حکومت و اجتماع است که تا زنده است او را تکفل کند. بروید از بیت المال به او مستمری بدهید.»^۱

ماجرای علاقه‌مندی و عشق سوزان مردی که کارش فروختن روغن زیتون بود نسبت به رسول اکرم، معروف خاص و عام بود. همه می‌دانستند که او صادقانه رسول خدا را دوست می‌دارد و اگر یک روز آن حضرت را نبیند بیتاب می‌شود. او به دنبال هر کاری که بیرون می‌رفت، اول راه خود را به طرف مسجد (یا خانه رسول خدا یا هر نقطه دیگری که پیغمبر در آنجا بود) کج می‌کرد و به هر بهانه بود خود را به پیغمبر می‌رساند و از دیدن پیغمبر توشه برمی‌گرفت و نیرو می‌یافت، سپس به دنبال کار خود می‌رفت.

گاهی که مردم دور پیغمبر بودند و او پشت سر

جمعیت قرار می‌گرفت و پیغمبر دیده نمی‌شد، از پشت سر جمعیت گردن می‌کشید تا شاید یک بار هم شده چشمش به جمال پیغمبر اکرم بیفتد.

یک روز پیغمبر اکرم متوجه او شد که از پشت سر جمعیت سعی می‌کند پیغمبر را ببیند. پیغمبر هم متقابلاً خود را کشید تا آن مرد بتواند به سهولت او را ببیند. آن مرد در آن روز پس از دیدن پیغمبر دنبال کار خود رفت اما طولی نکشید که برگشت. همینکه چشم رسول خدا برای دومین بار در آن روز به او افتاد، با اشاره دست او را نزدیک طلبید. آمد جلو پیغمبر اکرم و نشست. پیغمبر فرمود:

«امروز تو با روزهای دیگر فرق داشت. روزهای دیگر یک بار می‌آمدی و بعد دنبال کارت می‌رفتی، اما امروز پس از آنکه رفتی، دومرتبه برگشتی، چرا؟»
گفت:

«یا رسول الله! حقیقت این است که امروز آن قدر مهر تو دلم را گرفت که نتوانستم دنبال کارم بروم، ناچار برگشتم.»

پیغمبر اکرم دربارهٔ او دعای خیر کرد. او آن روز به خانهٔ خود رفت اما دیگر دیده نشد. چند روز گذشت و از آن مرد خبر و اثری نبود. رسول خدا از اصحاب خود سراغ او را گرفت، همه گفتند: «مدتی است او را نمی‌بینیم.» رسول خدا عازم شد برود از آن مرد خبری بگیرد و ببیند چه بر سرش آمده. به اتفاق گروهی از اصحاب و یارانش به طرف «سوق الزیت» (یعنی بازاری که در آنجا روغن زیتون می‌فروختند) راه افتاد. همینکه به دکان آن مرد رسید دید تعطیل است و کسی نیست. از همسایگان احوال او را پرسید، گفتند: «یا رسول الله! چند روز است که وفات کرده است.»

همانها گفتند: «یا رسول الله! او بسیار مرد امین و راستگویی بود، اما یک خصلت بد در او بود.»
- چه خصلت بدی؟

- از بعضی کارهای زشت پرهیز نداشت، مثلاً دنبال زنان را می‌گرفت.

- خدا او را بیامرزد و مشمول رحمت خود قرار دهد. او مرا آنچنان زیاد دوست می‌داشت که اگر

برده فروش هم می بود خداوند او را می آمرزید^۱.



در قرن دوم هجری، مسأله سه طلاقه کردن زن در یک مجلس و یک نوبت، مورد بحث و گفتگوی صاحب نظران بود. بسیاری از علما و فقهای آن عصر معتقد بودند که سه طلاق در یک نوبت - بدون اینکه رجوعی در میان آنها فاصله شود - درست است. اما علما و فقهای شیعه به پیروی از امامان عالیقدر خود اینچنین طلاقی را باطل و بی اثر می دانستند. فقهای شیعه می گفتند سه طلاق کردن زن در صورتی درست است که در سه نوبت صورت گیرد، به این معنی که مرد زن را طلاق دهد و سپس رجوع کند، دوباره طلاق دهد، باز رجوع کند، آنگاه برای سومین نوبت طلاق

دهد. در این هنگام است که حق رجوع در عده از مرد سلب می‌شود. بعد از عده نیز حق ازدواج مجدد ندارد، مگر بعد از آنکه تشریفات «محلل» صورت گیرد، یعنی آن زن با مرد دیگری ازدواج کند و با یکدیگر آمیزش کنند، بعد میانشان به طلاق یا وفات جدایی بیفتد.

مردی در کوفه زن خود را در یک نوبت سه طلاقه کرد و بعد، از عمل خود پشیمان شد، زیرا به زن خود علاقه‌مند بود و فقط یک کدورت و شکر آب جزئی سبب شده بود که تصمیم جدایی بگیرد. زن نیز به شوهر خود علاقه داشت. از این رو هر دو نفر به فکر چاره‌جویی افتادند.

این مسأله را از علمای شیعه استفتاء کردند. همه به اتفاق گفتند چون سه طلاق در یک نوبت واقع شده باطل و بی‌اثر است و بدین علت شما هم‌اکنون زن و شوهر قانونی و شرعی یکدیگر هستید. اما از طرف دیگر عامه مردم به پیروی از سایر علما و فقها می‌گفتند آن طلاق صحیح است و آنها را از معاشرت یکدیگر برحذر می‌داشتند.

مشکلۀ عجیبی پیش آمده بود؛ پای حلال و حرام در امر زناشویی در میان بود. زن و شوهر هر دو مایل بودند که مثل سابق به زندگی خود ادامه دهند، اما نگران بودند که نکند طلاق صحیح باشد و آمیزش آنها از این به بعد حرام، و فرزندان آینده آنها نامشروع باشند.

مرد تصمیم گرفت به فتوای علمای شیعه عمل کند و طلاق واقع شده را «کأن لم یکن» فرض کند. زن گفت تا خودت شخصا از امام صادق این مسأله را بررسی و جواب نگیری دل من آرام نمی‌گیرد.

امام صادق علیه السلام در آن وقت در شهر قدیمی حیره (نزدیک کوفه) به سر می‌برد. مدتی بود که سفاح، خلیفۀ عباسی، آن حضرت را از مدینه احضار و در آنجا او را به حال توقیف و تحت نظر نگاه داشته بود و کسی نمی‌توانست با امام رفت و آمد کند یا هم‌سخن بشود.

آن مرد هر نقشه‌ای کشید که خود را به امام برساند موفق نشد. یک روز که در نزدیکی توقیفگاه امام ایستاده بود و در اندیشه پیدا کردن راهی برای

راه یافتن به خانهٔ امام بود، ناگهان چشمش به مردی دهاتی از مردم اطراف کوفه افتاد که طبقی خیار روی سر گذاشته بود و فریاد می‌کشید:

«آی خیار! آی خیار!»

با دیدن آن مرد دهاتی، فکری مثل برق در دماغ وی پیدا شد. رفت جلو و به او گفت:

«همهٔ این خیارها را یکجا به چند می‌فروشی؟»

- به یک درهم.

- بگیر این هم یک درهم.

آنگاه از آن مرد دهاتی خواهش کرد چند دقیقه روپوش خود را به او بدهد بپوشد و قول داد به زودی به او برگرداند.

مرد دهاتی قبول کرد. او روپوش دهاتی را پوشید و نگاهی به سرپای خود انداخت، درست یک دهاتی تمام عیار شده بود. طبق خیار را روی سر گذاشت و فریاد «آی خیار! آی خیار!» را بلند کرد، اما مسیر خود را در جهت مطلوب یعنی از جلو خانهٔ امام صادق قرار داد. همینکه به مقابل خانهٔ امام رسید، غلامی بیرون

آمد و گفت: آهای خيارفروش بيا اينجا.
 با کمال سهولت و بدون اينکه مأمورين مراقب
 متوجه شوند، خود را به امام رساند. امام به او فرمود:
 «مرحبا خوب نقشه‌ای به کار بردی! حالا بگو چه
 می خواهی پرسی؟»

- يابن رسول الله! من زن خود را در يك نوبت
 سه طلاقه کرده‌ام. با اينکه از هر کس از علمای شيعه
 پرسیده‌ام همه گفته‌اند اين چنين طلاقی باطل و بی اثر
 است، باز قلب زخم آرام نمی‌گیرد، می‌گويد تا خودت از
 امام سؤال نکنی و جواب نگیری من قبول نمی‌کنم. از
 اين رو با اين نيرنگ خودم را به شما رساندم تا جواب
 اين مسأله را بگيرم.

- برو مطمئن باش که آن طلاق باطل بوده است.
 شما زن و شوهر قانونی و شرعی یکدیگر هستيد!.



مسلمانان در مدینه مجموعاً دو گروه بودند: گروه ساکنین اصلی، و گروه کسانی که به مناسبت هجرت رسول اکرم به مدینه، از خارج به مدینه آمده بودند. آنها که از خارج آمده بودند «مهاجرین»، و ساکنین اصلی «انصار» خوانده می‌شدند. مهاجرین چون از وطن و خانه و مال و ثروت و احیانا از زن و فرزند دست شسته و عاشقانی پاک‌باخته بودند، سروسامان و زندگی و خانمانی از خود نداشتند. از این‌رو انصار با نهایت جوانمردی، برادران دینی خود را در خانه‌های خود پذیرایی می‌کردند. حساب مهمان و میزبان در کار نبود، حساب یگانگی و یکرنگی بود. آنها را شریک مال

و زندگی خود محسوب می‌کردند و احياناً آنها را بر خویشان مقدم می‌داشتند^۱.

عثمان بن مظعون یکی از مهاجرین بود که از مکه آمده بود و در خانه یکی از انصار می‌زیست. عثمان در آن خانه مریض شد. افراد خانه، مخصوصاً «ام‌علاء انصاری» که از زنان باایمان بود و از کسانی بود که از ابتدا با رسول خدا بیعت کرده بود، صمیمانه از او پرستاری می‌کردند. اما بیماری‌اش روز به روز شدیدتر شد و عاقبت به همان بیماری از دنیا رفت.

افراد خانه کاملاً به قدرت ایمان و پایه عمل عثمان بن مظعون پی برده و دانسته بودند که او به‌راستی یک مسلمان واقعی بود. میزان علاقه و محبت رسول اکرم را نسبت به او نیز به دست آورده بودند. برای هر فرد عادی کافی بود که به موجب این دو سند، شهادت بدهند که عثمان اهل بهشت است.

در حالی که مشغول تهیه مقدمات دفن بودند

۱. ویؤثرون علی انفسهم ولو كان بهم خصاصة: قرآن کریم، سوره حشر، آیه ۹.

رسول اکرم وارد شد. ام‌علاء همان وقت رو کرد به جنازه عثمان و گفت:

«رحمت خدا شامل حال تو باد ای عثمان! من اکنون شهادت می‌دهم که خداوند تو را به جوار رحمت خود برد.»

تا این کلمه از دهان ام‌علاء خارج شد، رسول اکرم فرمود:

«تو از کجا فهمیدی که خداوند عثمان را در جوار رحمت خود برد؟!»

- یا رسول الله! من همین طوری گفتم و گرنه من چه می‌دانم.

- عثمان رفت به دنیایی که در آنجا همه پرده‌ها از جلو چشم برداشته می‌شود. و البته من درباره او امید خیر و سعادت دارم. اما به تو بگویم، من که پیغمبرم درباره خودم یا درباره یکی از شما اینچنین اظهار نظر قطعی نمی‌کنم.

ام‌علاء از آن پس درباره احدی اینچنین اظهار نظر نکرد. درباره هر کس که می‌مرد، اگر از او می‌پرسیدند،

می‌گفت:

«فقط خداوند می‌داند که او فعلا در چه حالی

است.»

پس از مدتی که از مردن عثمان گذشت، ام‌علاء او را در خواب دید در حالی که نهری از آب جاری به او تعلق داشت. خواب خود را برای رسول اکرم نقل کرد. رسول اکرم فرمود:

«آن نهر، عمل اوست که همچنان جریان دارد.»^۱

در دورهٔ خلافت امویان، تنها نژادی که بر سراسر کشور پهناور اسلامی آن روز حکومت می‌کرد و قدرت را در دست داشت نژاد عرب بود. اما در زمان خلفای عباسی، ایرانیان تدریجاً قدرتها را قبضه کردند و پستها و منصبها را در اختیار خود گرفتند.

خلفای عباسی با آنکه خودشان عرب بودند از مردم عرب دل خوشی نداشتند. سیاست آنها بر این بود که اعراب را کنار بزنند و ایرانیان را به قدرت برسانند. حتی از اشاعهٔ زبان عربی در بعضی از بلاد ایران جلوگیری می‌کردند. این سیاست تا زمان مأمون

ادامه داشت^۱.

۱. یکی از مصائبی که سیاستگران اموی و عباسی و سایر حکمرانان کشورهای اسلامی برای جهان اسلام به وجود آوردند، دامن زدن به آتش تعصبات قومی و نژادی بود.

چنانکه می‌دانیم، اسلام با این تعصبات به مبارزه برخاست و بر آنها فائق گشت. اسلام به طور اعجاز‌آمیزی اقوام و ملل و نژادهای مختلف از عرب و ایرانی و ترک و رومی و هندی و غیره را زیر پرچم یک فکر و عقیده درآورد. اسلام با اجرای اصل «یا ایها الناس انا خلقناکم من ذکر و انثی و جعلناکم شعوباً و قبائل لتعارفوا ان اکرمکم عندالله اتقیکم» به عالیترین و شریفترین آرزوی بشر جامه عمل پوشید.

اما سیاستگران اموی و عباسی و همچنین امرا و حکمرانان جاه‌طلب دیگر که در گوشه و کنار قد برافراشتند از نو این آتش را شعله‌ور کردند و «شعوبی‌گری» را رایج ساختند.

جالب توجه این است که خود آن سیاستگران و افراد ذی‌نفع در این جریانها، که سلسله‌جنبان این‌گونه احساسات احمقانه هستند، هیچ‌گونه علاقه و تعصبی ندارند و در دل خود به کوتاه‌فکرانی که به دام آنها می‌افتند می‌خندند. در تاریخ اسلام دو جریان تاریک و روشن، زشت و زیبا، در کنار یکدیگر به چشم می‌خورد. یکی تعصبات تیره و تاریک شعوبی‌گری و نژادپرستی که دستگاههای سیاسی و مراکز وابسته به آنها آتشش را شعله‌ور می‌کردند. دیگر احساسات برادرانه و صمیمانه میان اقوام و ملل گوناگون و رنگها و نژادها و زبانهای مختلف که در محیطهای علمی و فرهنگی و حوزه‌های درسی و

پس از مرگ مأمون، برادرش معتصم بر مسند خلافت نشست. مأمون و معتصم از دو مادر بودند: مادر مأمون ایرانی بود و مادر معتصم از نژاد ترک. به همین

→ همچنین در محیطهای دینی از مساجد و معابد و مشاهد و محیطهای عادی

عمومی زندگی مردم مسلمان حکمفرما بود.

با همه نیرنگهایی که دستگاههای سیاسی به منظور ایجاد تفرقه و تشتت به کار می بردند روحانیت و معنویت اسلام بر همه آنها غلبه داشت؛ سفید و سیاه، عرب و ایرانی و ترک و هندی، بدون احساس بیگانگی، در حوزه های علمی و صفوف نمازها و لشکرکشیهای مذهبی و مجامع دیگر کنار هم قرار می گرفتند و به چشم برادر به هم می نگریستند.

در دو سه قرن اخیر استعمارگران غربی با نقشه های وسیع و صرف پولهای هنگفت برنامه آتش افروزی تعصبات نژادی و ملی را در ممالک اسلامی به مرحله اجرا گذاشته اند و متأسفانه تا حد زیادی در کار خود توفیق یافته اند. آنها ملل اسلامی را به موهوماتی در این زمینه سرگرم کرده و خود با خیالی آسوده به چپاول و غارت سرمایه های مادی و معنوی آنها پرداخته اند. چه کتابها که به دست افرادی خام یا خائن به همین منظور تألیف شده و می شود و چه پستها و مقامات که به پاداش این خدمت به افرادی داده شده است.

امروز بر هر مسلمانی واجب است که چشم باز کند و به سهم خود بکوشد تا دیوارهای تفرقه را که با سوءنیت به دست سیاستگران قدیم و جدید ساخته شده است، به هر شکل و صورت، خراب و نابود کند و هرگز گرد این گونه خیالات و اوهام نگردد. بداند که هیچ قومیت و ملیتی نه سبب شرافت و افتخار است و نه موجب ننگ و عار.

سبب خلافت معتصم موافق میل ایرانیان - که پسته‌های عمده را در دست داشتند - نبود. ایرانیان مایل بودند عباس پسر مأمون را به خلافت برسانند. معتصم این مطلب را درک کرده بود و همواره بیم آن داشت که برادرزاده‌اش عباس بن مأمون به کمک ایرانیان قیام کند و کار را یکسره نماید. از این رو به فکر افتاد هم خود عباس را از بین ببرد و هم جلو نفوذ ایرانیان را که طرفدار عباس بودند بگیرد. عباس را به زندان انداخت و او در همان زندان مرد. برای جلوگیری از نفوذ ایرانیان، نقشه کشید پای قدرت دیگری را در کارها باز کند که جانشین ایرانیان گردد. برای این منظور گروه زیادی از مردم ترکستان و ماوراءالنهر را که هم‌نژاد مادرش بودند به بغداد و مرکز خلافت کوچ داد و کارها را به آنان سپرد. طولی نکشید که ترکها زمام کارها را در دست گرفتند و قدرتش بر ایرانیان و اعراب فزونی یافت.

معتصم از آن نظر که به ترکها نسبت به خود اعتماد و اطمینان داشت روز به روز میدان را برای آنان بازتر

می‌کرد. از این‌رو در مدت کمی اینان یکه‌تاز میدان حکومت اسلامی شدند. ترکها همه مسلمان بودند و زبان عربی آموخته بودند و نسبت به اسلام وفادار بودند، اما چون از آغاز ورودشان به عاصمه تمدن اسلامی تا قدرت یافتنشان فاصله زیادی نبود، به معارف و آداب و تمدن اسلامی آشنایی زیادی نداشتند و خلق و خوی اسلامی نیافته بودند؛ برخلاف ایرانیان که هم سابقه تمدن داشتند و هم علاقه‌مندانه معارف و اخلاق و آداب اسلامی را آموخته بودند و خلق و خوی اسلامی داشتند و خود پیشقدم خدمتگزاران اسلامی به شمار می‌رفتند. در مدتی که ایرانیان زمام امور را در دست داشتند، عامه مسلمین راضی بودند. اما ترکها در مدت نفوذ و در دست گرفتن قدرت آنچنان وحشیانه رفتار کردند که عامه مردم را ناراضی و خشمگین ساختند.

سربازان ترک هنگامی که بر اسبهای خود سوار می‌شدند و در خیابانها و کوچه‌های بغداد به جولان می‌پرداختند، ملاحظه نمی‌کردند که انسانی هم در

جلو راه آنها هست. از این رو بسیار اتفاق می افتاد که زنان و کودکان و پیران سالخورده و افراد عاجز در زیر دست و پای اسبهای آنها لگدمال می شدند.

مردم آنچنان به ستوه آمدند که از معتصم تقاضا کردند پایتخت را از بغداد به جای دیگر منتقل کند. مردم در تقاضای خود یادآوری کردند که اگر مرکز را منتقل نکند با او خواهند جنگید. معتصم گفت: «با چه نیرویی می توانند با من بجنگند؟! من هشتاد هزار سرباز مسلح آماده دارم!»

گفتند:

«با تیرهای شب؛ یعنی با نفرینهای نیمه شب به جنگ تو خواهیم آمد.»

معتصم پس از این گفتگو با تقاضای مردم موافقت کرد و مرکز را از بغداد به سامرا منتقل کرد.

پس از معتصم، در دوره واثق و متوکل و منتصر و چند خلیفه دیگر نیز ترکها عملاً زمام امور را در دست داشتند و خلیفه دست نشانده آنها بود. بعضی از خلفای عباسی در صدد کوتاه کردن دست ترکها

برآمدند اما شکست خوردند. یکی از خلفای عباسی که به کارها سر و صورتی داد و تا حدی از نفوذ ترکها کاست «المعتضد» بود.

در زمان معتضد، بازرگان پیری از یکی از سران سپاه مبلغ زیادی طلبکار بود و به هیچ وجه نمی توانست وصول کند، ناچار تصمیم گرفت به خود خلیفه متوسل شود، اما هر وقت به دربار می آمد دستش به دامان خلیفه نمی رسید، زیرا دربانان و مستخدمین درباری به او راه نمی دادند.

بازرگان بیچاره از همه جا مأیوس شد و راه چاره ای به نظرش نرسید، تا اینکه شخصی او را به یک نفر خیاط در «سه شنبه بازار» راهنمایی کرد و گفت این خیاط می تواند گره از کار تو باز کند. بازرگان پیر نزد خیاط رفت. خیاط نیز به آن مرد سپاهی دستور داد که دین خود را بپردازد و او هم بدون معطلی پرداخت.

این جریان بازرگان پیر را سخت در شگفتی فرو برد. با اصرار زیاد از خیاط پرسید: «چطور است که اینها که به احدی اعتنا ندارند فرمان تو را اطاعت می کنند؟»

خیاط گفت: «من داستانی دارم که باید برای تو حکایت کنم: روزی از خیابان عبور می‌کردم؛ زنی زیبا نیز همان وقت از خیابان می‌گذشت. اتفاقاً یکی از افسران ترک در حالی که مست باده بود از خانه خود بیرون آمده جلو در خانه ایستاده بود و مردم را تماشا می‌کرد. تا چشمش به آن زن افتاد دیوانه‌وار در مقابل چشم مردم او را بغل کرد و به طرف خانه خود کشید. فریاد استغاثه زن بیچاره بلند شد، داد می‌کشید: ایهاالناس به فریادم برسید، من اینکاره نیستم، آبرو دارم، شوهرم قسم خورده اگر یک شب در خارج خانه به سر برم مرا طلاق دهد، خانه خراب می‌شوم. اما هیچ‌کس از ترس جرأت نمی‌کرد جلو بیاید.

من جلو رفتم و با نرمی و التماس از آن افسر خواهش کردم که این زن را رها کند، اما او با چماقی که در دست داشت محکم به سرم کوبید که سرم شکست و زن را به داخل خانه برد. من رفتم عده‌ای را جمع کردم و اجتماعاً به در خانه آن افسر رفتیم و آزادی زن را تقاضا کردیم. ناگهان خودش با گروهی از خدمتکاران و

نوکران از خانه بیرون آمدند و بر سر ما ریختند و همه ما را کتک زدند.

جمعیت متفرق شدند، من هم به خانه خود رفتم، اما لحظه‌ای از فکر زن بیچاره بیرون نمی‌رفتم. با خود می‌اندیشیدم که اگر این زن تا صبح پیش این مرد بماند زندگی‌اش تا آخر عمر تباه خواهد شد و دیگر به خانه و آشیانه خود راه نخواهد داشت. تا نیمه شب بیدار نشستم و فکر کردم. ناگهان نقشه‌ای در ذهنم مجسم شد؛ با خود گفتم این مرد امشب مست است و متوجه وقت نیست، اگر الآن آواز اذان را بشنود خیال می‌کند صبح است و زن را رها خواهد کرد و زن قبل از آنکه شب به آخر برسد می‌تواند به خانه خود برگردد.

فوراً رفتم به مسجد و از بالای مناره فریاد اذان را بلند کردم. ضمناً مراقب کوچه و خیابان بودم ببینم آن زن آزاد می‌شود یا نه. ناگهان دیدم فوج سربازهای سواره و پیاده به خیابانها ریختند و همه می‌پرسیدند این کسی که در این وقت شب اذان گفت کیست؟ من ضمن اینکه سخت وحشت کردم، خودم را معرفی

کردم و گفتم من بودم که اذان گفتم. گفتند زود بیا پایین که خلیفه تو را خواسته است. مرا نزد خلیفه بردند. دیدم خلیفه نشسته منتظر من است. از من پرسید چرا این وقت شب اذان گفتی؟ جریان را از اول تا آخر برایش نقل کردم. همان جا دستور داد آن افسر را با آن زن حاضر کنند. آنها را حاضر کردند. پس از بازپرسی مختصری دستور قتل آن افسر را داد. آن زن را هم به خانه نزد شوهرش فرستاد و تأکید کرد که شوهر او را مؤاخذه نکند و از او به خوبی نگهداری کند، زیرا نزد خلیفه مسلم شده که زن بی تقصیر بوده است. آنگاه معتضد به من دستور داد هر موقع به چنین مظلومی برخوردی همین برنامه ابتکاری را اجرا کن، من رسیدگی می‌کنم. این خبر در میان مردم منتشر شد. از آن به بعد اینها از من کاملاً حساب می‌برند. این بود که تا من به این افسر مدیون فرمان دادم فوراً اطاعت کرد.»^۱

علی علیه السلام در زمان خلافت خود کار رسیدگی به شکایات را شخصا به عهده می‌گرفت و به کس دیگری واگذار نمی‌کرد. روزهای بسیار گرم که معمولا مردم، نیمروز در خانه‌های خود استراحت می‌کردند او در بیرون دارالاماره در سایه دیوار می‌نشست که اگر احیانا کسی شکایتی داشته باشد بدون واسطه و مانع شکایت خود را تسلیم کند. گاهی در کوچه‌ها و خیابانها راه می‌افتاد، تجسس می‌کرد و اوضاع عمومی را از نزدیک تحت نظر می‌گرفت.

یکی از روزهای بسیار گرم، خسته و عرق کرده به مقر حکومت مراجعت کرد. زنی را جلو در ایستاده دید.

همینکه چشم زن به علی افتاد جلو آمد و گفت
شکایتی دارم:

«شوهرم به من ظلم کرده، مرا از خانه بیرون
نموده، به علاوه مرا تهدید به کتک کرده و اگر به خانه
بروم مرا کتک خواهد زد. اکنون به دادخواهی نزد تو
آمده‌ام.»

- بنده خدا! الان هوا خیلی گرم است، صبر کن عصر
هوا قدری بهتر بشود، خودم به خواست خدا با تو
خواهم آمد و ترتیبی به کار تو خواهم داد.

- اگر توقف من در بیرون خانه طول بکشد، بیم آن
است که خشم او افزون گردد و بیشتر مرا اذیت کند.

علی لحظه‌ای سر را پایین انداخت، سپس سر را
بلند کرد در حالی که با خود زمزمه می‌کرد و می‌گفت:

«نه، به خدا قسم نباید رسیدگی به دادخواهی
مظلوم را تأخیر انداخت. حق مظلوم را حتما باید از
ظالم گرفت و رعب ظالم را باید از دل مظلوم بیرون کرد
تا با کمال شهامت و بدون ترس و بیم در مقابل ظالم

بایستد و حق خود را مطالبه کند.»^۱
 - بگو ببینم خانه شما کجاست؟
 - فلان جاست.
 - برویم.

علی به اتفاق آن زن به در خانه شان رفت، پشت در ایستاد و به آواز بلند فریاد کرد:
 «اهل خانه! سلام علیکم.»

جوانی بیرون آمد، که شوهر همین زن بود. جوان علی را نشناخت، دید پیرمردی که در حدود شصت سال دارد به اتفاق زنش آمده است. فهمید که زنش این مرد را برای حمایت و شفاعت با خود آورده است، اما حرفی نزد. علی علیه السلام فرمود:

۱. عبارت این است: «لا والله، اویؤخذ للضعیف حقه من القوی غیر مستعج.» این جمله از کلام رسول اکرم صلی الله علیه و آله اقتباس شده است. خود امیرالمؤمنین و صحابه دیگر از رسول خدا نقل کرده اند که مکرر می فرمود: «لن تقدس امة حتی یؤخذ للضعیف حقه من القوی غیر مستعج» (کافی، باب امر به معروف و نهی از منکر؛ ایضا نهج البلاغه، فرمان مالک اشتر) یعنی هرگز ملتی منزّه و قابل احترام نخواهد شد مگر اینکه به پایه ای برسد که حق ضعیف از قوی باز ستانده شود بدون آنکه زبان ضعیف در مقابل قوی به لکنت بیفتد.

«این بانو که زن تو است از تو شکایت دارد، می‌گوید: تو به او ظلم و او را از خانه بیرون کرده‌ای. بعلاوه تهدید به کتک نموده‌ای. من آمده‌ام به تو بگویم از خدا بترس و با زن خود نیکی و مهربانی کن.»

- به تو چه مربوط که من با زخم خوب رفتار کرده‌ام یا بد؟! بلی من او را تهدید به کتک کرده‌ام، اما حالا که رفته تو را آورده و تو از جانب او حرف می‌زنی او را زنده‌زنده آتش خواهیم زد.

علی از گستاخی جوان برآشفته، دست به قبضه شمشیر برد و از غلاف بیرون کشید. آنگاه گفت:

«من تو را اندرز می‌دهم و امر به معروف و نهی از منکر می‌کنم، تو این‌طور جواب مرا می‌دهی؟! صریحا می‌گویی من این زن را خواهم سوزانم؟! خیال کرده‌ای دنیا این قدر بی حساب است؟!»

فریاد علی که بلند شد مردم عابر از گوشه و کنار جمع شدند. هر کس که می‌آمد، در مقابل علی تعظیمی می‌کرد و می‌گفت:

«السلام علیک یا امیرالمؤمنین.»

جوان مغرور تازه متوجه شد با چه کسی روبرو است، خود را باخت و به التماس افتاد: یا امیرالمؤمنین! مرا ببخش، به خطای خود اعتراف می‌کنم. از این ساعت قول می‌دهم مطیع و فرمانبردار زنم باشم، هرچه فرمان دهد اطاعت کنم. علی رو کرد به آن زن و فرمود:

«اکنون برو به خانه خود، اما تو هم مواظب باش که طوری رفتار نکنی که او را به اینچنین اعمالی وادار کنی.»^۱



علی بن ابی طالب علیه السلام و زهرای مرضیه سلام الله علیها پس از آنکه با هم ازدواج کردند و زندگی مشترک تشکیل دادند، ترتیب و تقسیم کارهای خانه را به نظر و مشورت رسول اکرم واگذاشتند، به آن حضرت گفتند:

«یا رسول الله ما دوست داریم ترتیب و تقسیم کارهای خانه با نظر شما باشد.»

پیامبر کارهای بیرون خانه را به عهده علی و کارهای داخلی را به عهده زهرای مرضیه گذاشت. علی و زهرا از اینکه نظر رسول خدا را در زندگی خصوصی خود دخالت دادند و رسول خدا با مهربانی و محبت

خاص از پیشنهاد آنها استقبال کرد و نظر داد، راضی و خرسند بودند. مخصوصاً زهرای مرضیه از اینکه رسول خدا او را از کار بیرون معاف کرد خیلی اظهار خرسندی می‌کرد، می‌گفت:

«یک دنیا خوشحال شدم که رسول خدا مرا از سروکار پیدا کردن با مردان معاف کرده است.»
از آن تاریخ کارهایی از قبیل آوردن آب و آذوقه و سوخت و خرید بازار را علی انجام می‌داد، و کارهایی از قبیل آرد کردن گندم و جو به وسیله آسیا دستی و پختن نان و آشپزی و شستشو و نظیف خانه به وسیله زهرا صورت می‌گرفت.

در عین حال علی علیه السلام هر وقت فراغتی می‌یافت در کارهای داخلی به کمک زهرا می‌پرداخت. یک روز پیامبر به خانه آنان آمد و آنان را دید که با هم کار می‌کنند. پرسید کدامیک از شما خسته تر هستید تا من به جای او کار کنم؟ علی عرض کرد: «یا رسول الله! زهرا خسته است.»

رسول اکرم به زهرا استراحت داد و لختی خود به

کار پرداخت. از آن طرف هر وقت برای علی گرفتاری یا مسافرت یا جهادی پیش می‌آمد زهرای مرضیه کار بیرون را نیز انجام می‌داد.

این روش همچنان ادامه داشت؛ علی و زهرا کارهای خانه خود را خودشان انجام می‌دادند و خود را به خدمتکاری نیازمند نمی‌دیدند.

تا آنکه صاحب فرزندان شدند و کودگانی عزیز در کلبه محقر ولی روشن و باصفای آنها چشم گشودند. در این هنگام طبعاً کار داخلی خانه زیادتر و زحمت زهرا افزون گشت.

یک روز علی علیه السلام دلش به حال همسر عزیزش سوخت، دید رفت و روب خانه و کارهای آشپزی جامه‌های او را غبارآلود و دودی کرده، بعلاوه از بس که با دستهای خود آسیا دستی را چرخانیده دستهایش آبله کرده و بند مشک آب که در مواقعی به دوش کشیده و از راه دور آورده روی سینه‌اش اثر گذاشته است. به همسر عزیزش پیشنهاد کرد به حضور رسول اکرم برود و از آن حضرت خدمتکاری برای

کمک خودش بگیرد.

زهرا پیشنهاد را پذیرفت و به خانه رسول اکرم رفت. اتفاقاً در آن وقت گروهی در محضر رسول اکرم نشسته و مشغول صحبت بودند. زهرا شرم کرد در حضور آن جمعیت تقاضای خود را عرضه بدارد، به خانه برگشت. رسول اکرم متوجه آمد و رفت زهرا شد، فهمید که دخترش با او کار داشته و چون موقع مقتضی نبود مراجعت کرده است.

صبح روز بعد رسول اکرم به خانه آنها رفت. اتفاقاً علی و زهرا در آن وقت پهلوی یکدیگر آرمیده و یک روپوش روی خود کشیده بودند. رسول خدا از بیرون اتاق با آواز بلند گفت:

«السلام علیکم.»

علی و زهرا از شرم جواب ندادند.

بار دوم گفت: «السلام علیکم.»

باز هم سکوت کردند.

سومین بار فرمود: «السلام علیکم.»

رسول اکرم رسمش این بود که هر گاه به خانه کسی

می‌رفت، از پشت در خانه یا درِ اتاق با آواز بلند سلام می‌کرد، اگر جواب می‌دادند اجازهٔ ورود می‌خواست و اگر جواب نمی‌دادند تا سه بار سلام خود را تکرار می‌کرد، اگر باز هم جواب نمی‌شنید مراجعت می‌کرد. علی علیه‌السلام دید اگر جواب سلام سوم پیغمبر را ندهند پیغمبر مراجعت خواهد کرد و از فیض زیارت آن حضرت محروم خواهند ماند، از این رو با آواز بلند گفت:

«و علیک السلام یا رسول الله! بفرمایید.»

پیغمبر وارد شد و بالای سر آنها نشست. به زهرا گفت:

«تو دیروز پیش من آمدی و برگشتی، حتما کاری داشتی، کارت را بگو!»

علی عرض کرد: «یا رسول الله اجازه بدهید من به شما بگویم که زهرا برای چه کاری آمده بود. من زهرا را پیش شما فرستادم. علتش این بود: من دیدم کارهای داخلی خانه زیاد شده و زهرا به زحمت افتاده است، دلم به حالش سوخت. دیدم رفت و روب خانه و پای

اجاق رفتن، جامه‌های زهرا را غبارآلود و دودی کرده، دستهایش در اثر گرداندن آسیادستی آبله کرده، بند مشک آب روی سینه‌اش اثر گذاشته است؛ گفتم بیاید به حضور شما تا مقرر فرمایید از این پس ما خدمتکاری داشته باشیم که کمک زهرا باشد.»

رسول اکرم نمی‌خواست که زندگی خودش یا عزیزانش از حد فقرای امت - که امکانات خیلی کمی داشتند - بالاتر باشد، زیرا مدینه در آن ایام در فقر و احتیاج به سر می‌برد. مخصوصاً عده‌ای از فقرای مهاجرین با نهایت سختی زندگی می‌کردند. از آن طرف با روحیه دخترش زهرا آشنایی داشت و می‌دانست زهرا چقدر شیفته عبادت و معنویت است و ذکر خدا چقدر به او نیرو و نشاط می‌دهد! از این جهت فرمود:

«میل دارید چیزی به شما یاد بدهم که از همه اینها بهتر باشد؟»

- بفرمایید یا رسول‌الله!

- هر وقت خواستید بخوابید، سی و سه مرتبه ذکر

سبحان الله و سی و سه مرتبه ذکر الحمد لله و سی و چهار مرتبه ذکر الله اکبر را فراموش نکنید. اثری که این عمل در روح شما می بخشد، از اثری که یک خدمتکار در زندگی شما می بخشد بسی افزونتر است.

زهراکه تا این وقت هنوز سر را از زیر روپوش بیرون نیاورده بود، سر را بیرون آورد و با خوشحالی و نشاط سه بار پشت سر هم گفت:

«به آنچه خدا و پیغمبر خشنود باشند خشنودم.»^۱